













ماه رمضان فاروقی علی  
 اشدید کمال  
 ۱۲۸۵ هجری قمری

هر یک کمره

ماه رمضان ۱۲۸۵ هجری قمری  
 ماه رمضان ۱۲۸۴ هجری قمری  
 ماه رمضان ۱۲۸۳ هجری قمری

ماه رمضان ۱۲۸۲ هجری قمری  
 ۱۲۸۱ هجری قمری

ماه رمضان ۱۲۸۰ هجری قمری  
 ۱۲۷۹ هجری قمری

ماه رمضان ۱۲۸۰ هجری قمری  
 ۱۲۷۹ هجری قمری

ماه رمضان ۱۲۷۹ هجری قمری  
 ۱۲۷۸ هجری قمری

منظر الابرار شمس

منظر الابرار

س





بسم الله الرحمن الرحيم  
 هر که از وقت ازل گام یافت  
 آنکه نخستش بزبان نکرده اند  
 اعظم اسمها شده در قسمها  
 معنی بسیار باو گشته ضم  
 بسم بود لفظ نخستین او  
 تائیش الله بود از قدیم  
 الویه افراست معوره  
 نوزده حرفست که در صد هزار  
 باش که حرفیت نخستین بسم  
 الفت سینش بود از بهر ناس  
 خاتم همیشه که مکرر فساد  
 هر الفش بر کس میفت  
 خم شده و لا مش که بدمان مهر

مطلع پر نور کلام قدیم  
 درت بهر کار زدا گام یافت  
 دفتر او ابتر جاوید ماند  
 سر زده زین اسم همه اسمها  
 لفظ چهارست مرکب بهم  
 عقل فر مانده در تخمین و  
 ثبات رحمن چهارم رسم  
 افسر سر آمده هر سوره را  
 کنج معانی شده است آشکار  
 زو بکشد آمد عقل مظهر  
 مرزعه الاخره را طوفان  
 بر سر ملک و ملک افسر نهاد  
 تازه نهال جمن رحمتت  
 پاک کند گردن گناهت ز جبر

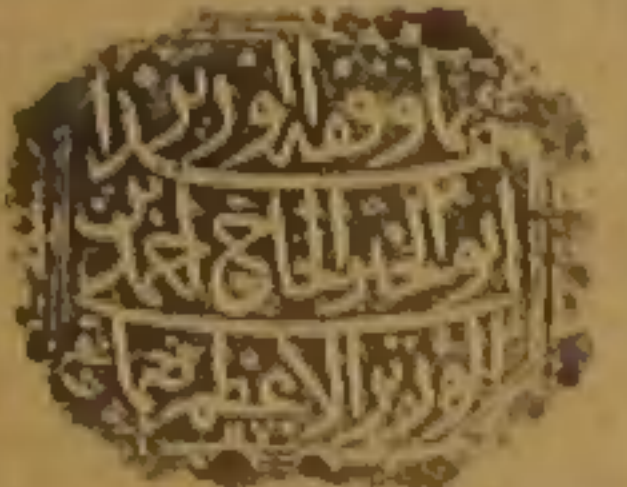
صورت تشدید بلا شک و شب  
 ما ش ترا می طلبد سوی کنج  
 ری بر کوع تو اشارت دهد  
 حاش که شد غنی باو هم سبق  
 خون که در جمن پیش این درت  
 یا بتو جویای حیات آمده  
 در حرکت از حرکتش سپهر  
 وز سکناتش شده ساکن زمین  
 شمس زین ره بخدا عزم کن  
 باشد ازین ره بدر دل ری  
 سعی بکن در کف نمکش  
 مرغ سخن سنج پا نشوی

پیر تو داند نه مفتاح غیب  
 تا دهدت کنج در اوقات پنج  
 بر تو زرت تو بشارت دهد  
 هرشت ریاض رمش یک ورق  
 بحر کرم را صدف کوهرت  
 کشتی دریای نجات آمده  
 انجم رخسند و تابنده مهر  
 وز غطشش کشان خوش چین  
 زادره از ریزه کی خرم کن  
 راه سپاری بمنزل ری  
 جهد بکن در جمن رحمتش  
 فاخته فاخته خوانش شوی

در اوصاف حمیده فاطمه

مخزن اسرار خدا فاطمه است  
 روشنی دیده مهر و صفه است  
 اسم ده آورده درین لایحه  
 هست سیم نام مبارک صلا

کنج روان بخشید فاطمه است  
 سوره آغاز کلام الله است  
 او شش الحد و دوم فاطمه  
 در قرآن شده چهارم صفات





خامه قرآن عظیم آمدست	سادسه شانی رحیم آمدست
هفتم او وافی هوشتم خطاب	آدمه اندر خیرام الکتاب
کافی او هست نهم قسم او	سبع شانست دهم اسم او
بر همه عشر این عشره شامله	تکاک عشر زین عشره کامله
هر دو حرم است باو قیام	هست نزولش به پیمبر دوبار
آدمه از رحمت و یاریش	روح قدس بنفس قاریش
بر اثر رحمت این نور داج	مردود صد سال برد ایجاب
شکر شناسان کرم فکر او	حدسه ایمان نعم ذکر او
راه ز حدش بسوی اقامت	راحم و رحمن و رحیم صفات
و ارباب این معجزهای متین	مالک ملک است و شاه یومین
عالیا نرا طلبه سوی دین	نعبه و ایاک و بنسبتین
صورت هر سطر با بر رحیم	هست نمودار پیل مستقیم
بیممنتش رحمت را حم بود	شاهدش انعت علیهم بود
غیر از و نیست باو طلب	تا بر ماند همه را از غضب
کرده خدا بنفس و یار ما	تا بصلالت نکشد کار ما
هفت بود معجزه انورش	زیر و ز بر نقطه هفت اخترش
هفت ملک ایر ازین هفت	هفت دری ظاهر ازین هفت

آیت این هفت جو بنیاد شد	کشور هفت از دشت آباد شد
دبدم این هفت بالای هفت	فیض رسانند بدریای هفت
قافله بر قافله کر همتش	را حله بر راحله کر همتش
یاور و یار نی کند دور را	راه بدین سوی دهد جور را
هفت نیاید ز پی هم بکار	بکشد آیام مهار قطار
از کرم و رحمت این خوشنود	شمسی سحاره مشونا امید
رو بر زمین چون به نیاز آوری	درست تضرع بغیر از آوری
بسمه را ساز کلید سخن	خاتمه را سوره الحمد کن
روی کن انگاه بطنع خدا	جشم سوی عالم و آدم کش
در آثار قدرت لم یزال و متشابه خاصان بارگاه جاه و طلال	
که دیده جان را مجلسافه و از همه باو پرداخت	
انچه درین عالم و آن عالم آ	جمله طفیل پس آرد مت
لیک بدان شرط که بند آفکند	جشم برین کاخ بلند آفکند
زینت افلاک تماشا کند	دیده تماشا سی انشا کند
ماید کن عهد نخستین شوند	از سر تحقیق خدا پس شوند
دعوی توحید جو مردان زنند	ساز یکی پس و یکی دان زنند
صحن بدانند مدار از که یافت	قطب بدانند قرار از که یافت



کیست درین کیند پرفره چهر	صیقلی آینه ماه و مهر
معرفت داور پاک آورند	رو بسوی معبد خاک آورند
رخت سوی صاحب جود افکنند	راه باقیم وجود افکنند
باز به بیند بخود کیستند	آمده اینجا ز پی چستند
خلوت عالم برضای که شد	قطعت آدم ز برای که شد
کیست که از قدرت او بی رنگ	آتش سوزان بدر آید رنگ
گاه سبک کوه کران از که شد	باد وزان آب روان از که شد
یخ فکن ارض شتار که کرد	پنبه زن برف هوا که کرد
زین همه ابداع بجد رسند	از اثر صنع بصر رسند
صانع این خانه زرین رواق	بی زن و فرزند و نفاق و فاق
پادشاه ملک صد و شصت و یکم	خسرو بی خیل سپاه و چشم
دماغ نه فرق غفور اوران	تاب ده پنجه زور اوران
رشته کش سحر افلاکیان	آب ده مزرعه خاکیان
مرسله پیوند زمان و زمین	سلسله جنبان شهر و زمین
گاه نماید بمنون عجب	کوتهی روز و درازی شب
گاه ستاند زشت و روز را	بخشد و آموزدش اندوز را
که بفکد در سادش غلغل	که بر زمین او فکد زلزله

در این کتب که در این کتابخانه است

که یکی ز نور نمای د	دعوی آلائی خدایی د
گاه برون آورد از گشت	مغزشش را یکی ش
در تنق غیب ازین شتر	کنج عیان بود نهان از
خوارت شود سرخیش علی	گشت در آینه خود منجلی
عکس نمای همه ذرات شد	چهره کشای همه مرات شد
مکرمت آموز کریم شکان	کار نمای هنر اندیشگان
راه بر خلق ز خوف و خطر	تیره شبان در سفر و جوب
راست برانده تده پیرا	عذر پذیرنده تقصیر ما
بدو مقصد آوارگان	چاره گر محنت سحاکان
برک و نوا بخش شاراوران	تازه کن خلوت یار اوران
کنج نمای بشر از کنجها	بند کشای کره غنجا
شمسی اگر بنده این درکی	در راه او زنده دل آکی
مینت درین خانقہ چدا	ذکر تو جز نام خدا با خدا
<p>مناجات اول که موجودات از پر تو وجود اوست و مخلوقات از اثر خود و مخلوق و مرزوق است</p>	
ای ز تو موجود و وجود همه	در کف تو بود و نبود همه
پیش بقایت و کران هیچ	اصل تویی جل جلال هیچ



یست درین داکمه کیر و بست	جز تو کسی صانع بالا و بست
پروری از آب در پاک را	مدر خرای قدر خاک را
زنده بجان سازی و بجان کنی	هر چه رضای تو بود آن کنی
عکس نمای تو همه کاینات	راتبه خوار تو همه ذو حیات
فکر ضعیفان تو کنی مبدم	قوت جینان تو می در شکم
آدم اگر موراکر و خش و طیر	در طلب قوت درین کنه دیر
هر یکی از خوبی انسان تو	روزی خود می برد از خوان تو
و مبدم از آب بلطف خوشی	نقش هیولای انسان کنی
بوالعجب این کز قلم قدرت	طرحه تر این کز اثر خلقت
مختلف آید موجود از عدم	هیچ دو صورت نبود بگو هم
آن یکی از بدیه داور	سوده بخورشید سر سوری
وین دگر از قافه بس کشید	قرص جوین هم نتواند شکست
کیست بخیر تو که نداد ده	از لمن الملک صداد ده
نام و راند نامزد از جاه تو	با دشمنان بنده درگاه تو
عقده که بر باد تو اش هست قوت	زنده بر و نش کنی از بطن تو
هر که بکوی تو نهد سر خشت	آتش سوزان شودش چون شست
و آنکه کند در ره مهربت درک	ناقه برون آورد از صلب سنگ

ضمیم

ضمیم تو سازی و بجان لیل	خیل عدو غرقه دریای نیل
دات تو از جنس صغیر و کبیر	هرست مبر از شبیه و نظیر
حال همه خلق عیان بردت	جهره خفا هر دو ضاوی برت
پیش تو پوشیده و پیداست	کشت تری فوق تریا کمیت
فصل ز پنی و بری بی بعلم	جدم به پنی و پوشی بکلم
جز تو نخواهیم ز یک جدولی	کا قول او را نبود او پای
غیر تر اینست هر ظاهری	کا خوار را نرسد اخری
در دو جهان اول و آخر تو می	در همه جا حاضر و ناظر تو می
شمس پدل که بود و ر و بتو	روی نهادست ز هر سو بتو
دلش درت و زنت این کشاد	مقصده انت و نیک الوداد

**مناجات و تمثیل مصنوعات اثر صنع قلم او است**  
**و با هم کن همه جا و بر و ذرات کاینات تسبیح و تحلیل**

ای زده نقش همه از روی دست	از تو بدید آمده هر چیز هست
ره ز سکون داده بخر یک ما	کنه و نوب ساز بدو نیک ما
از تو عیان در همه اشیا اثر	سر تو پید اتو نهان از نظر
با همه همراه و موید تو می	بر همه نزدیکتر از خود تو می
خلوتیا ز ابتضیع عجیب	دعوتیا ز اباجات قریب





یست رسودای تو خالی سری	جز تو نیاید بدرون از دری
از تو مدد باد سحر خیز را	راست بی سوی تو هر چیز را
بر در زمان تو ای دادگر	کار کرانند قضا و قدر
از تو رسد بر همه بخت و سگیت	مست کن و نیست کن هر چه هست
جلد ذرات کو امان تو	ارض و سما حجت بر مان تو
نور بسیطی جهاندار	بحر محیطی و نداری کنار
هر کسیری ایشایت سریت	بهر شای تو زبان آوریت
خار مغیلان است سرو جو	ریک بیابان تو تسبیح کوی
هر که باو منزل جایی بود	هر چه در و نشو و نمایی بود
حد تو گوید به بیان دگر	شکر تو گوید بزبان دگر
یک نیارند بوقت شمار	شرح یکی را ز هزاران هزار
هر چه نه فکر تو برو گوید باد	هر چه نه یاد تو نیاریم یاد
گر کشش تو ندهد مایه	کوشش ما را نبود فایده
گر کشی رحم تو بر حال ما	وای با وای بر احوال ما
فهم خود راست دین یاریت	در سر و کارت بکی دلت نیست
فاک ضعیفیم چه آید ز دست	ما همه محیم تویی هر چه هست
دم نتوانیم زد از راز تو	ره نه با بنجام و نه آغاز تو

عقل نه اند چه ستاید ترا	الستنا قاصره ما هنا
هر چه بگویم از ان برتری	هر چه سراسیم از ان برتری
راه بگنست نبرد و هم ما	درک صفات نکند فهم ما
مدح تو آنست که خود گفته	وصف تو آنست که خود گفته
به که درین ورطه بر آب و گل	شمسی افتاده بی صبر و دل
مونس جان فکر تو سازد مین	ورد زبان ذکر تو سازد مین

**مناجات سیم متضمن عجز و انکسار و التماس بدو گاه**

**بی نیاز بودن و درخواست خلاص معاصی کردن**

بار خدا یا بخودم راه ده	در ره خویشم دل آگاه ده
تیره شب بر سر راهم چه است	راه نمون شو که غایب ره است
بدرقه شوم تا سلامت یزم	عول بیابان ندهد بازیم
چند در آتش شوم از نفس	زار و زبونی کشم از نفس
صبر بده بر جگر در دناک	کتاب رخ خویشم نرزم بجاک
روح غذا از دل پر خون کشد	دیو درون رخت به پرورش
ساز ز لطف تو نم نمود غنی	تا نکشم خست نفس دنی
صبر بچی کند این بی ثبات	سناک خورده به بخت نباش
زنده بخود کن دل و جان مرا	از همه بر تاب غمان مرا



یا و رویاری همه در دست	عزت و خواری همه در دست
رفته ام ارکار که سازد مرا	گر نتوازی که نواز د مرا
آنکه خوانی تو بخواند کش	و آنکه نرانی تو نراند کش
گر همه را نند تو بگذریم	و ر تو برانی بگر رو آوریم
آنکه تو برداریش از خاک راه	از سر خورشید رباید کلاه
و آنکه کنی رست جو خاک دیش	هر که رسد پای نند بر سرش
پادشها جان و جهان پرور	بنده نواز احمد او را
بنده این بار که عایم	نامه سیاهست ز بد حالیم
حالتم از جرم تباه آمدت	سنگ هم کوه کنه آمدت
معصیت آراسته پرایم	عاجز این نفس فرومایم
فکر صوابی نشد از من بدید	موی سپید کشت بویان سفید
عم غفلت گذرانیده ام	توسن طاعت ندانیده ام
آمده از غایت پاکوتی	بر سر باز از بدست تپی
جشن دارم که نمودی کنم	نقد بضاعت نه که سودی کنم
داد دمی نی که بیا دم رسد	خبر تو ندارم که بیا دم رسد
ای همه دم هم نفس و یار من	مونس غمهای شب تار من
شمس چاره بی کوفت و کوی	عزق کنه کرده بسوی تو روی

نسخه ای که از کتابت کاتبی

۷

کی شود ای صاب بود و نعم	قطره از بحر سخای تو کم
بر خط عصیان کشی از خامش	باک بشوی ز کنه نامه اش
مناجات چهارم متضمن آمد از زبان آوری و سخن کستری	
خالق جان آفرین کردن و رتبه سخن به پایه اعلی رساندن	
ای ز سخن نقد نهر آفرین	در صدف سینه کهر آفرین
داوده بما از گرم بی قیاس	طبع سخن سنج قوافی شناس
داوده ارشاد سخن گفتش	در شب تاریک کهرش
باز نموده ره افسانه را	شیوه در سخن شامانه را
آمده با چشم دل موهبت	جوهری چار سوی معرفت
ساخته از کهر خالصش	صیرنی سیم و زر خالصش
نقد عیار کهرش منجلی	سنگ تراز و شن پداولی
سرخ و سفیدی که رسد در میان	خرق بد از نیک کند در زمان
کعبه ازین پیش سخن پرور	نکته سرایان زبان اوران
راه سوی کنج نهان برده اند	کوی فصاحت میان برده اند
میوه این باغ فراچیده اند	برده در هر چه بگو دیده اند
رفته کل و لاله این بوستان	مانده بجای خار و خس از دوستان
مست بر فتنه ز در خراب	جام و سبو ماند تپ از شراب



آن یکی از خطه شیراز پاک	کرده کلستان همه آید خاک
آن دگر از کعب زو زینه	پنج فرو برده بکنجیت
وان دگر از هند شده افری	خسرو اقلیم سخن پرور
وین دگر از جام شده جوش	داده بمستان سخن صیت خوش
من که بیداد درم بی خوشی	زار و تزارم ز ریاضت کشی
مهریم افتاده جدا از حضور	بلبل از برک و نوک شیه دور
بسته زبان از ستم خار و خس	طوطی شکر شکم در قفس
کار دلم کرد چه پس افتاده است	پیروایشان موسی افتاده
آه چه پیوده خیالت این	و چه بلا فکر محالست این
قطره کجا دعوی قلزم کجا	دزه کجا جبرخ چهارم کجا
بانه پستی و حقیری جو خاک	از کرم و لطف خود ای حی
شوق به پروان نرود از دلم	رشته امید ز تنم کس لم
گر که افشان شوی از بیخ کار	موی کافیه کنم از تیغ فکر
کوهر منشور در آرام سبک	نافه کشای کنم از نوک کلک
برده بکیرم ز رخ هر نظم	کوش جهان بر کنم از در نظم
نام برآرم چون کو پیشکان	کوی برم از خندان
سکه تحسین بزم برزند	کوس قبولم همه حاد ز تند

طالب انوار شوم دزه وار	در طلب معرفت این جبار
قطره زمان روی بهر سو کنم	در پی این چارنگ و بونکم
بو که شوم بمجو سیجا کرین	پای نهم بز فلک چارمین
شمسی بدل که جو خاک ره است	بنده افتاده این در که است
کر بنواری به پسندی رسد	پایه قدرش به بلندی رسد
خاص که بر نعت نبی مرز	دست بدامان پیمبر زده

نعت اول در بیان تقدم حضرت بر جمیع مخلوقات و موجودات  
**بِحسب وجود روحانی صلی الله علیه و علی آله و صحبه**

ماه شب چارده اصطفی	بدرد جاسیدنا المصطفی
اشرف اولاد بنین و نبیا	واسطه سلسله کاینات
قبله دین شافع روز خرا	باعث معموره ارض سما
سطر نخستین نمدان صنع	مطلع دپاچه دیوان صنع
شا سوار سر میدان حشر	صد رشین صف دیوان شمر
خرق سران خاک سر کوی او	هر دو جهان قیمت کیوی او
نام وی از نور عیان در کل	سر زده آدم خاکی ز کل
باغ جنان از رخسار نک بو	سدره و طوبی قدس سایه بو
طایر بام هر مش جبریل	تشنه خاک قدمش جبریل



بود و کرامت و مهر و داد او	حور و پری بنده آزاد او
کردش نیت عرش برینا	خاک درش مهبط روح الامین
مقصد ایجاد ز عهد نخست	خلعت لولاک بقدرش دست
کرده شب وصل حکیم از سپاس	یک قبس از نور رخسار قیاس
خیل سل را بشرف خاتم است	چارده اشک عیسی بن مریم است
پیش رو قافله انبیا	ظاهر اگر آمده اندر قضا
رهبر دین چارده امرونی	سر خدا صاحب تنزل و وحی
بت شکن دیر کمان و مهان	محو کن نقش ضلال از جهان
مشک خشن شایسته مولی	نکمت کل از عرق روی او
آمده از غایت مطلوبش	سوره طه صفت خویش
باد ز فراشی او تیز رخس	ابر ز سقاسی او فیض بخش
خیل ملک خادم میدان او	هفت فلک غاشیه کرده ان
شمسی اگر طالب نور و بی	دوره صفت بی طالب و بی
دم نزن از رفعت و باج او	از صفت پایه معراج او
نعت دوم در بیان ثبوت معراج و پایه معلای او که سپهر خضرا	
از رفعت او یک پایه است و عرش علای از نیت رتبه اش پایه	
یکیشی آنکه چه مبارک شبی	مهر فروزان شده هر کوی

بخت شده از پی آیین او	شانه زن طره مشکین او
عالم از ان شانه مغنیه شده	شانه افاق معطر شده
در هر صفایافته چون شام	از شب قدر آمده افزون بقدر
بر فلک افزاشته اعلام شام	یتیم دم صبح نهان در نیام
خفته در و دیده پرو جان	یافته آرام زمین و زمان
سید کونین که شد یوم و لیل	طره رخساره او و اطفال
شوق دلش از روی اصل کرد	جان غریزش هوس وصل کرد
از صف اعلامی صنف ملک	رو بر زمین کرد ز اوج فلک
مرکب آراسته لطف و خوشی	آمد و آورد جنبش کشتی
برق جوی باد و ی ابر خیز	رعد صد راه روی تند و تیز
سدره نهالی ز سر دوش او	رسته و غنچه ز بنا کوش او
شکل مه نور سم انگشت	عقد ثریا ز دم آویخته
حشمت نفیاده که کی بران	داغ شهنش نرسیده بران
گاه و بوی کس نهاده برش	توبره نیا و یخته کس برش
زین بوی از نور نهاده ملک	غاشیه اش اطلس خنک
از دم آن تو سن حور ارش	تازه و تر سبزه باغ بهشت
نور عیان بود مشایخ خیل	تافته از خال جنبش خیل



چون گشت و کرده با همکها  
 خلقت او که بسی سال روز  
 کی شده از هر دو جهان پنجاب  
 کرده خطابت ب خطاب کرام  
 کای همه تاج ز عهد خشت  
 رفت بیرون کش ازین خاکدان  
 خیز و شت کشور اخلص شو  
 عیش برین بهر تو پر است  
 منه بکین رفته منازل کرد  
 خامه تراشید عطار و ز نور  
 زهره سرایان که بر مملکت  
 چشمه خورشید بهر سورا  
 خنجر بهرام نهان در عاکا  
 کرد در هی را که بگردون بر  
 دور بعید است که رو بر حجاز  
 تا نرسد بدیکس طریقه  
 بر سر آنت که بر آسمان  
 صحرای زو مانده بغر سکها  
 پای برو کس ز ساند بهوز  
 صاحب جود و کرم سحاب  
 داده پیامت بهاران سلام  
 این شب فرخ ز شمع و شمع  
 بهره بر از زندگی جاودان  
 محرم راز هم خاص شو  
 نه فلک از بهر تو است  
 فرشت هست سافه رخسار  
 تا زشای تو نماید سطور  
 میرسد آن سید ملک ملک  
 بو که براق تو کند میل آن  
 کین زبصلت نه زور بهش  
 مشتريت هست بجان مشتري  
 مانده براه تو ز حل چشم باز  
 خاصیت اس گرفته ذنب  
 فرق بیای تو نهند قدان

قطب رسانیده بهم از شتاب  
 بهر بر اوت فلک ز رشتاب  
 تا تو بعیوق سانی عروج  
 خواجہ جواز حامل می این شود  
 پای شرف کرد بر زمین رکاب  
 غم فلک کرد از ان رکذر  
 از صدم اول بشکوه بلند  
 کرد در اینجا جو نماز استدا  
 روی از اینجا سوی بچون نهاد  
 صف زده بودند عباد اتیان  
 ملک ملک بید رخ سودا زو  
 گشت از آثار شرف ان شش  
 رفت در پیش رافرا شد  
 رخس نبرد یکی حدت براند  
 از همه شد با یکی و نغوشد  
 عارف اسرار بتجدید شد  
 آنج نذیر از کس نشیند کم  
 به نثار تو نقد نبات  
 کاد کشی می کند از کلمت نبات  
 کشته بصد شوق نور و ج  
 شوق دگر بر شوقش زود  
 در تنق از خجالت او افتاد  
 یک کاش ملک تیز پر  
 راه سوی مسجد اقصی کند  
 خیل سل کرد باد اقتدا  
 پای شرف بر کردون نهاد  
 کرد امامت بسما و اتیان  
 ثابت و سیار با سودا زو  
 عیش علاقه شش ره مگرش  
 بر سر سده علم افزا شد  
 رفت بجایی که ملک بارماند  
 پورت بر انداخت همه نغوشد  
 خازن کجین توحید شد  
 دید و شنید از کرم و نغم



پای ز سرگشت در آن طوطی	غوغه بحس کرم ذوالجلال
باز از انجا بکواز نکوی	کرد بسوی حرم کعب روی
بود بلندوار شد مقتبس	ز رفتن و باز آمدنش کین
حاصل معنی یکی طرف دم	طی زمان کرد و زمین تیریم
تا جری کرد و لیکن بیار	داشت بحین محنت کرد کار
آمد و شد باز مجالس خور	کرم از و بستر رات هنوز
شمسی ازین باده قدح خوار	مست می دولت پیدار
شرح و بیانی بکن از راز او	کرم سخن باش از راز او

نفت سیم در بعضی معجزات او که از حد و حدیث  
وزبان ناطقه از بیان او عاجز و قاصر است

ای شده صامت تو صاحب	لب بسلام تو کسود و حال
با تو صواصوت برآورده	از کف خضم تو سخن کرده است
پیش تو هر کس برضا آمده	باز و کبوتر بقضا آمده
نخل بتو تابع فرمان شده	از پی سرو تو خوا مانده
خیمه زن جاه و جلالت کجا	چتر فرازنده تو آفتاب
پرست فلک میگردد پشت تو	شق قمر از معجز انگشت تو
تا که به پروان نروی از صفا	جانورت پرده کش بای غار

از پی این شوق در آن آستان	پنجه نهاده و گری در زمان
قصه تو چون پایه رفوت است	داد و بقبضه کسری شکست
نوری ولی سایه بود نور پاک	سایه نیفتاد از سروت بجاک
بر عجب این کر شرف مقدسی	سایه تنها کن تو عالی
شخص تو ناخوانده و نوشته	برده ز خواننده صد ساله
داشت افکنده باران در	هر کوهی را به بیانی در
وحی با قوت تو رسید از دود	آمده قران بر بابت فرود
از تخت روی سخن بکنو	هیچ خواندنی محدث گفت و گو
آب رفت کرده عیان کار	شسته کتب خانه بسیار
پیش تو بنهاد ملک بر زمین	ماید نعمت فلک برین
لقمه بزغال بتو در سخن	کرم ناکام تناول کن
صاحب این مایه را از پر	حال جگر کوشت او باز پرس
بر سر مرده بفکن دلق را	معجزه تازه نما خلق را
ای من و صد مجنون کشته	کر بصفات تو بردستی و رنج
یا بدش ابواب حکم فتوح	عمر مطول رسدش همچو نوح
مدح و ثنای تو بکار آورد	یک نتواند ز نهر آرد
کیست که راعی از تو شمس پان	آورد از شونجی طبع روان



وصف تو نمود خدا در کلام	مدح تو نشریل بود و السلام
نفت بهارم متعفن منازل شریفه که قدم مبارک اورسیده	و تشریف مقدم او بهر همه جا شرف یافته و سر بعلک کشیده
ای مہ تابنده اوج عجب	شاه دم سید عالی نسب
شیرب و بطی ارم آراز تو	مروہ رسیدہ بصفا ناز تو
نیت همین از تو به شیرب فوغ	تافته بر مشرق و مغرب فوغ
بحری و ہر سوی ز تو گوہری	در یثیمی و حدت مشتری
راز عجب خواندہ بخلق عجم	صید عجم کردہ عجب نیز تم
کر عبادت بجم از این برای	برودہ رہ از سوی تو سوی خدای
تاب رخ کعب اعظم از تو	آسبخ چشمہ ز غم از تو
قبلہ دین خاک در مرقدت	سنگ سر کو حجر اسودت
نور مبین طلوت نیکوی تو	جل متین صلحہ کیسوی تو
ظل خدا قامت چالاک تو	عوہ و وثقی خم فتر اک تو
کرد حرم تو فلک دارست	وقت خوش آنکس کہ در وزارت
در رہ مہرت کہ یکا ہشت	خاک بر آن سر کہ نہ خاک است
کاش شود ہر سر مویم بر پا	کز سر راہ تو بر آرم سری
بال کشاید بہوایت دلم	کلشن کوی تو شود منہرلم

رینہ خورد خوان نیت شوم	طایر کلزار حریمت شوم
بوکہ جو شمشیر تو کامم رسد	نکبت و صلت بمشامم رسد
نفت عجم در التماس تو فوق استان بوی ملک آشنایش	پیر خشن و کردہ راہ شوقش را تو تیای دیدہ جان ساختن
یابنی اندہ مددی از کرم	تا کنم از دیدہ گریبان قدم
رضیت سلامت من را زہون	آرم ازین و رطہ ظلمت برون
غم طواف سر کویت کنم	روی زہر سوی بسویت کنم
از تو جدا ماندہ بحال بدم	جذب کن از لطف ہوی خودم
رو با میدی کہ مسمم ز رشود	دولت وصل تو میسر شود
کردہ سبک بار سفر اختیار	آمدہ بر مرکب ہمت سوار
محل تن بستہ بصد شوق و دوق	سوی تو را نم ز پیا بان شوق
برخورش خواب نپرداختہ	زادرہ از خون جگر خستہ
بانک جہرس باید اگر در خیم	نعرہ زمان دل فتہ اند پریم
تشنہ جو یایم دل با تاب	زابلہ پای خورم آب را
کردہ بخود راہ بعید اندکی	ساختہ صدم طہرہ یکی
کشتہ براز کردہ ہم روی زد	بر سر کوی تو نشینم جو کرد
کوشہ جو گیرم ز پی قوس تو	صلحہ زخم بر در فردوس تو



رو بزمین عالم وزاری کنان	کویت ای پیش وانش جهان
طالب وصل تو که و بیکم	تشنه سر چشمه این درکم
مهر تویی و رزم و افتاده ام	دل بهوای تو ز کف داده ام
حاجتی ام کرد سر کوی تو	رو بامید آمده ام سوی تو
پیره غلام تو ام و عمر باست	در سر سودا زده ام این هو است
کز سر اخلاص نمایم وفای	خدمت خدام تو آرام جای
گویم از آداب و فاحش	باقی اوقات کنم صرفش
چار مظهر که بتو یار شد	کشور دین قائم ازین چار شد
حضرت بو بکر ختینش	حق شنود حق روق حق پیش
برده عمر در دوم ارشاد از	منبر و محراب شد آباد از
یافته عثمان رستم فضل جا	کاتب قران و امین صدا
است چهارم علی نامدار	حیدر صفدر شد دلدار
رحمت حق با دهر باب تو	بر تو و بر آل و بر اصحاب تو
در دل شمس که هزار آرزوت	در نظر شمس است این خاک گشت
از خبر بعد خطابش مکن	دور ازین خاک فباش مکن
ملازم است و کرامی اغنی حضرت شیخ نظامی قدس سره در عالم باطن	
و بر نصرت بی وی مخزن اسرار و شریع نمودن در منظر ابرار	

یکیشی از وقت بودم چراغ	بوی خوشم کرد معطر دماغ
در هوس گفتن این کج راز	مانده دو چشمم بره فیض باز
در نظم بود مرثیا بهم	عصه و طاس و کیت غم
سوی دیم بود توجه غیر	پای درین روضه نهادم
در پی خواصی این در شدم	عوقه دریای تفکر شدم
کرب توانای او فهم داشت	عقل ز خوف و نظر شدم داشت
گاه دلم دره صفت می پید	گاه جو خورشید بر می دید
ره روی بدرقه باشد دلیل	مرد بجای رسد بی دلیل
کار بمان نشود بی شوق	قطع بیابان توان بی رفیق
کش مکشی داشت از ان دین	پاس و بگذشت از این چنین
به بخودی آمد سوی شیارم	ز دشت خون راه به پیدارم
دیدم جو در خواب شد از چو نا	جللی آراسته دیدم بجواب
شیخ نظامی و درو حاضران	خسرو و جامی و در شاعران
آخر صحبت شده بود همه	دوخته بودند لب از زهره
کم شده آواز دلف جگونی	گشته تنی جام و سبومار می
رو بسوی شیخ نظامی شدم	بهر نظامی بنظامی شدم
گفتمش ای پیر با صاف و داد	طایفه را شیخ و مرا استاد



هر که درین ره شده دنبال تو	کرده عوجی به پروبال تو
خایده دیده ز تو هر خنده بین	خرمی و پی رویان خوشه بین
نزد تو کلکهای چمن چون چمنند	جای تو پیش است دگر با پسند
پر تو نظم تو جو پر تو کند	بند کیت خسرو دهلو کند
کیت که جامی ندود کرد تو	رفته بشا کردی شاکر تو
نقد تویی داد و ستاد از تو	نافه تویی بوی کشاد از تو
کان سخای همه جو یای تو	دجله تویی و نم سقای تو
هر که ازین باده خروشیده است	جرعه از جام تو نوشیده است
از غم این من دگر افتاده ام	تشنه دیرین این باده ام
از کرم دور نباشد اگر	فیض برد از تو که ای دگر
آتش دل شعله برافروختست	حسرت این باده دلم فروختست
لطف کن و جام شرابم بده	خضره من شو و آیم بده
مژده جشد کر بر دجله	کم نکند قطره از دجله
نخل بچیدن نکند کوتهی	خم نشود از قدجی می تهی
باغ گز و میوه بر دهنهار	باز عجب بنیت از و بیچار
بوی غنچه که کند خوش و مرغ	بار که بوی بر آرد در باغ
کان که از و لعل بر آید بسی	باز بکاود اگر او را کسی

زود بود این که دگر در دهد	جون تو یکی را طلبی برود
قال مبارک بزین از قلم	تشنه لبی را برسان جرعه
در دازان باده بجا مانده بود	در قدم کرد و اشارت نمود
سمت طبع علم او از شد	باب معانی بر خم باز شد
در دم از ان باده بکوش آدم	بجو خم می بخوش آدم
کام میسر شد از این بختن	طو طیم آمد بشکر یختن
شاهد معنی بر خم در کشود	چهره معصود ز هر سو نمود
رو به بی کرد از و کار من	یافت نظر منظر ابرار من
کرد بمن بیاوری و همی	مخزنش از کج مبادا تهی
شمسی ازین باب خودم میری	دفتر این نامه رقم میری
صدر سخن از سر اگر ام کن	مدح و ثنای شاه اسلام کن
<p>افغانستانی پادشاه عالمیان سلطان سلیمان صلوات الله علیه</p> <p>وسلطانة و افاض علی العالمین بره و احسنه</p>	
رو جو بیدان سخن شد مرا	حضرت این کوی زندن شد مرا
سیر کهم عرصه افلاک شد	با فلکم دست بقدر اک شد
بانگ زدم بر خود خورده دان	کفتمش ای رهبر طبع روان
نام که سازد ختم دلکش	صدر نشین کیت درین طرزه



از صفت خوب که طیبش و هم	از کرم مدح که زیشش و هم
گفت خوشتر باد که خاک زرت	بخت ترا یار و فلک یاورت
جوخ برین دیده ز راه صواب	شمس ایوان ترا افتاب
مژده که مدوح تو فرمان دیت	قرعه خال تو بنام شهیت
کش بود از بخت فروزندگی	پادشهان در صدد بندگی
این شاکر زینب نام است	نقش زند نام خوش خاست
سند آرت به کمیت تو جو	حلقه بکوشش تو شود ماه نو
خسرو فرمان ده فرمانیان	سلطنت آموز جهانیان
داور دین عدل شامان عصر	حامی اسلام سلیمان عصر
اگر جهان در کف لطف او	شاد زبون پرورد ویش او
تیغ زده کافه مخروج را	بسته ره فتنه یا بوج را
بود ز بهجت شده در سالها	نصد و سی سال و نه سالها
زیر نشین علم داد شد	سایه فلک بر سر بغداد شد
دید مانده ز بد ظالمان	خانه آباد ز صد خان و مان
ساخته ارباب ضلال استم	مخمر ارات مقامات هم
کشته ز افراط فساد و جفا	برج ولایت تهی از اولیا
صومعه خالی شده از ذکر	خانقاه از ارب و فرو کاو پر

منبر و محراب را کرد اند	در رسم میگرد ما کرده اند
نیت ز خیرات کسی را مدد	مصرف اوقات نه بر جای خود
خیر سفر کرده زمین مانده است	از خلفا نام همین مانده است
رفته فرو گشتی جبرش در آب	نال کنان شط ز غم چسب آب
سرد شده دیکل مردمان	دود نمانده بکهن دودمان
نقص بد پرقت سرو کار شرح	رخنه زهر سوی بد لوار شرح
آنکه حقش طالب راغب بود	اعظم اصحابی به اهراب بود
کرده بد اندیش و فعال پیش	زیر و زبرد ایره مشهدش
رو بنگار کرده از کوکری پاک	قبه عالی شده یکسان بجاک
فکر صوابش بی تدبیر شد	مکرش رهبر تقیر شد
کرد زب یاری مقدوریش	صرف خزان پی مهوریش
سافت در انجای سلاطین	کنبد عالی و منار بلند
کری تیار رخ روی آن بنا	مقصد خود جوی ز فخر خدا
قطب جهان شمع که کیلان	یافت جو فردوس برین بون
بود بیغداد مرا و اسکون	ز و بصف خلق برون و درون
بار که او در از نور دور	ساخته بودند خراب اهل جور
قبه او هم بنگار بر فراخت	خوبتر از آنکه ازل بود خست



روی آبادی کشور نهاد	در برج مردم عالم کشاد
باسپه پشتر از پیش خود	باسمه سردار کوشش خود
حاکم اقلیم بدانیش شد	مملکت از جیش طفل گشیش شد
زمن و امان داد بخدم فراغ	قطره خون در چرخ ناز و فراغ
بس که بکوشید بر دار عدل	کوش جهان گشت بر آواز عدل
هر که از بود نموده فرار	رو بوطن شد زمین بسیار
در بهمه از همه سوار شد	ملک بصد خوبی آغاز شد
داشت بهر جاز خرابی خل	شد بد کاکین مجد و بدل
ساخت برای دل هر ساجدی	مدرس و خانقه و مسجدی
هست یکی زان همه فرخ بنا	وقفیه حضرت مرغان اغا
مدرسش رونق آغاز یافت	دولت ضایع شده را باز یافت
باز شد از خیر بزرگانیش	چاره کرد در دشفا خانه اش
از شرف دولت تدبیر حکم	کشور مفت از بودش زیر حکم
رای بلندش ز طریق صواب	یک وجب از جا نکند از خواب
یارب از اینجا که بزرگ گشت	تا ابدش در بغض تخت
کم نشود از روش بهر شش	سایه رایات نبی از شش
کردش افلاک تا شیر دور	در همه اقلیم وی از راه جور

۱۲

بد مساناد نقش زبان	سم ستور سپه دشمنان
ملک بقاده بخدادادش	برده ده از عمرش براداش
دور بکن ز آفت دوزخا	تیر کی تخت از ان دودمان
خوش نشان دار ازای صواب	در قدم کام ده کامیاب
پیش و لشکر ایمان	فخر شهنشاهی عثمانیان
آنکه طفل بر سر میدان آو	کوی فلک خم جوکان آو
هر طرف آنک کند بکیش	نصرت و اقبال و پیش پیش
خاصه دین عهد که دل داده	جانب شورش کذا افتاده
تیغ و تبر داده ز الماس آب	فتح و طف با سپهش در کاب
در پیش پیش ز حق انعام خضر	بر فلک اخلاصه اعلام نصر
صدیل میدانش بهر مقدی	هر یل میدان و غار سستی
بهرفنا کردن جاد و و شان	هر نقش از در آتش شان
رفع کند تاز ممالک ظلوم	رو بعم کرده ز اقلیم دوم
بو که دران ملک کند خجسته	خانه ویران شریعت درت
باز گشته چون شودش حقین	کینه اصحاب اعدای دین
باز رساند زهر یک کنار	بازیش از چار طرف چار بار
یار بان کن که بخواد دلش	ای طلب کرده شود حاصلش



خاطرش از خواسته باید نویسد	باز نکرد و ز طلبند نامید
کسر پذیرفته از تو فلک ضم	آمده در قبضه او ملک ضم
صیت برآورده دهد عدل	ملک عجم را دهد آباد عدل
از ظفرش دور جویند و حد	یک بشارت بوی شمس
بازگشاید به ثنائی شمس	نقش زند خانه ظفر نامش
شای سیم پادشاه عالم و دیگر نبی آدم	
ای بعدالت عالم افراشته	سایه بفرق همه انداخته
آمده از اصل بانصاف و داد	نسل به نسل توست و شاهزاد
پایه قدر تو ز دیر سینکان	پشته افتاده ز پیشینکان
کردن کفار بقید تو بند	پایه اسلام بجا است بلند
شوکت تقوی تو از آن و این	سر فلک ساید و روز زمین
رای جهان رای تو در خیر و شر	پا نهاده ز شر و عیت بدر
نیست دل همچو دولت منروی	پرست عبادت به بود قوی
چون تو فلک قدر ندارد فلک	تا فلک آراسته است از ملک
از کرمش یافته به بود خلق	از تو خدا راضی و خوش خلق
عدل و کرم مایه شاهنشاهی	زین دو هنر کار تو در دست
از تو در آن ملک که افسر دهند	خادمی قصر بقصر دهند

خدمت تو چون همه در رسد	آینه سازی بسکندر رسد
در عجمستان ز پی دفع غم	جرعه از جام تو نوشید جم
آمده خاقان بهوس رانی	بر سر خوانست بکس رانی
خواسته یاری تو در کارزار	کسری از آفات بد انگار
کاش چینی ز یکی وقت جن	مطمنیت داد بغفور جن
کرده پهن تو فلک از شرف	نقش بدایع ز جهان بر طرف
زمینت ملک تو بس است این قدر	کرسمت نیست دلی را خبر
نکته از گلشن عدلت نیم	کر برساند بهمان قدیم
بانگ تحسین تو خیزد روان	هر نفس از تربت نوشین روان
نام نکو جوی و سیر کام را	نام نکو زنده کند نام را
پادشاه و برین جاه داد	تا به شای تو مرا راه داد
یافت ز مدح تو شرفایم	مقترن نام تو شد نامم
تا بفلک زمینت ماه و نور	نام تو جاوید درین دفتر
کرد زوال از ره تو دور باد	ملکست از عدل تو مهور باد
شمسی اگر سوی تو را پیش نیست	چون در آن منصب جایش نیست
بس بودش این که در افشان	دولتش این بس که شافشان
مقاله اول در بیان رکن نخستین	



ایمان که با او درست دین تو جهان

ای شده معجبت اصحاب دین	قابل شریف طراز یقین
داد هر انکوز مین داد کن	بنیه ایمان تو بر پنج رکن
شد کلمه رکن نخستین	دین خود آرای به تلقین
از کلمه گو که دلیل ره است	این کلمه ذکر دل که است
شکر شهادت بکن از عهد او	لذت شکر بخش از شهد او
سر زکر بیان عبادت بر آرد	هر نفس انگشت شهادت بر آرد
از دو وسه دور کن آن خود پاک	دور شوارز بگذراشته اک
ترک سفیدی سیاهی بده	بر قدم خود کواهی بده
اورست آله و بحر اول آله	پاک بشو لوح دل از ماه واه
دیده جان بازگش و سپن	حق بود آیین زمان زمین
خیل ملایک شده اند رنق	جون کتب و جون رسل او حق
یافته از قدرت من لالموت	صحت میزان و صراط شتوت
منشأ انان بحق و شرف حق	موت حق و قبر حق و شرف حق
بعد فنا در کما دم حق است	پر شش قبر و مکان هم حق
برک غل با بوعاصی مریر	تا بتوانی زمانه می کریر
هر چه خدا گفت از و یاد کن	خانه ایمان خود آباد کن

پا به یقین نه جو در کما درو	وز سر اخلاص بکن جادرو
تا برسد به نجات سر و شوش	در پی آبادی این خانه کوش
کوش درین خانه که یابی صفای	باش پی تقویت رکنهایش
غافل ازین پنج مشهور محل	تا نه پذیرد ز یکی سوخل
آتش و زخ کند رنج انا	که بر ازین پنج شود بچه است
چشم نظاره ایمان کنی	نور خدا بین و بتوان کرای
بوی عبادت جو زرد و مشام	دو ز کردی ز تقود و قیام
در رمضان روزه بمان تا شب	ذائقه را ذوق ده از مهرب
نام رکاتت جو بر آرد نشا	از کف خود بچ صفت در نشا
کوش بره باش برای طوا	سر بعلک سا بهای طوا
سر دگر این که با مر روف	همت مطابق خود ارکان
از دشمنان فایده در خواست	وز دو الف کار دو چار است
باز بنحشای ز فیض کریم	آب رخ هفتیم از یابونیم
روی بنون کن بنکو تر صفات	وز دشمنان بخشند و التون
پاک شود روز رحیبت حبیب	روزی ایمان شودت کر نصیب
پنج نماز نجات کما	وقت رحیلت کند از محمدا

حکایت



پادشاهی بود کلان در فرنگ	داشت همه سال با سلام جنگ
واقعه دید شبی ناگهان	بر در باغیت تفرج کنان
کشته در آن باغچه مهمل خلد	پادشهان جمع در ایوان خلد
بر می و بر فیض جو روح روان	مجلسی آراسته از خسروان
ساقیشان جو بهشتی لقان	مطربان ز مهره نغمه سرا
دیده شان سیه ز لطم طوب	ساغوشان پر ز شراب طهور
ماده از آن می که ندارد خار	فاکه از آن چه کند اختیار
رویشان زندگی مطلق است	فرش زمین سندس است برق
خوارست دوان از درستان	داخل مجموعه شان شود
در دوش از غیب بیان گشت مرد	درست بین ز دو کوشش کرد
در فور این خوان نعم نیستی	محرم خاصان ارم نیستی
مشتش فرود و دل افکار شد	در دم ازین واقعه پیدار شد
چار چنین زد که ز اهل هنر	هر که ز تعبیر بود با خبر
بر در فرمان من آید بر از	کوید ازین راز بمن قصه باز
جون بدرشن جمع شد اهل ادب	روی ماو کرد یکی باز ادب
گفت که این طایفه ایمانیند	خسر واقلم سما نیند
از دستان بر تو دین یافت	کشور اسلام صفایافت

دولستان تا باید زندگست	کوکب اقبال فروزندگست
نقل با بیان ز جهان کرده اند	جای از آن صدر جهان کرده اند
از سبب عدلت و دادش	مخوز عالم نشود یادش
گفت و کر یک طریق سپان	نقل در آرم از ایمانینان
در دگشی در بند نیکار	و و بعدم کرد سفر اختیار
بس که جهان سوز و سیکار بود	رند و خراباتی و خار بود
ساغر پر مایه مدامش بدست	مست می عشق ز جام است
ملک دل آباد ز فکر صواب	باطن حالش جو ظاهر خواب
در کفش بسته جو برداشتند	کالبهش را بر برداشتند
بهر عمارتش که و نه شد	کس بصلالتش متوجه نشد
د هر فنا را ز کپه و صغیر	ای بی وارسته که خوان ای
جون سپردند نجاک لحد	هر که روان گشت بی کار خود
منکرش آمد بسراپنی نگیر	کز بدستان ز پی دارو گیر
رفت نخستین جو بقبر اندرون	رحمت حق یافت ز خون برزون
شامه بر سینه میت نهاد	رایحه یافت ز فیض و داد
گفت بهر که درین جانی	میرت باین گشت و شوق آید
جو در امرت بجان و تنش	مخزن ایمانست دل و تنش



یک شربت نخستین گلش	این بقاوند گرفته دشت
یک زپی یک بدرون آمدند	از پی هم هر دو برون آمدند
جون بشیند این نخلان پاد	کشت پشیمان ز فعال تباہ
بر کف او آمده جمل متین	در دل او کرده اثر فیض دین
کو هر نشان بشهادت یفت	گفت هر آن خبر که بابت
دین نبی کرد بجان اختیار	تابع او کشت هزاران هزار
کشت جو موصوفان خوش صفات	یافت ز دوزخ جو درک ناجات
یارب ازین کفر باط دور	دور بشمی جو رسد از سفر
بد تو ایش آیت قران بکن	تو شمره نیت ایمان بکن

**مقاله دوم در فضیلت نماز که رکن ثانیست بمؤمنان از زانی**

ای شده بمنام نگو نامیان	صف زده در طلقه اسلامیان
منت مسلمانیت انگاه راست	کز سر صدقت نماز افتد راست
آمده بر کردنت این فرض فرض	بر تو ادا کردنش افتاد فرض
جمل تو افزون بود از طفل مهد	که با دایش کنی سعی و جهد
کر عبادت ندوی غیب شرق	کفر ز ایمان نتوان کرد فرق
مؤمن و کافر همه دارند ذات	بینت تمیز بجهان فیصلات
انکه ندارد عبادت حصول	شرع ندارد بشهادت قبول

آدمی کر ره طاعت کثرت	آدمیش نام و ضربی مست
آدمی ارست بعد شوق فوق	اطلس دیابش بود کثرت فوق
هرست نجس چون نکند از نماز	سک به از آنکس که ندارد نماز
کرد می فرض دمی بر یکی	جون رود از مدت او اندکی
صبر دمی از کف و در هم شکلی	صدرش از پی بقا صاروی
پس تو چرا از طمع فکر فام	کردن خود را ز زمانی زوام
هرست عبادت غرض از نقد	به همین خلق شده جن انس
صاحب طاعت تناسب رسد	بند بطاعت تقرب رسد
سود دهد فیض بجز از خود	خاک بر آن سر که ندارد بجزود
مدت دنیا که یکی ساعتت	خلقت او خاصه پی عقلت
خیر و ز طاعات سپردار شکل	کز تو توقع نبود شرب اکل
از زر و سیم و کمر و مال و کج	بس بودت نقده اوقات پنج
کنج تو قران و کلیدش نیاز	کاخ تو ایمان و ستونش نیاز
رو بنماز آی که آدم شوی	از اثر سجده مکرم شوی
پای بمجده و ممتاز شو	رو بر زمین ساری و بر آواز شو
سنت و فرض تو بود چون	به که شوی جامع فرض و سنن
طاعت حق چون توانی بود	دانه تسبیح تو پروین بود





پایه بجاده معانا بکن	خرقه افلاک مصلحا بکن
وقت شناس و مشوا از خواب	بانک مودن بشنو و غیر حجت
از سر اخلاص در کت زقوم	خو تر افتاده ز صد سال نوم
هر کوی نوبت محراب زن	سر زده مهر سر از خواب زن
ز آب وضو گیر و تکلم بکن	گر نبود آب تیمم بکن
چون کندت پاک وضوای صباح	مقدم صبح نماز صباح
ظهر بپا جای درع نرم کن	ظهر خود از طاعت حق کر کن
پس بسوی سجده که عصر شو	سجده کن و پا در شصت شو
باد ز مغرب وزد در شام	فیض رب با باش طاعات
دولت آفرین برسد کامیاب	امر بجا آرو بند سر خواب
کرد و سه روزی بزرگی شوی	بسته کرد در پی خدمت روی
لازمش آید که نکاست کند	صاحب سیم و ز رو جاست کند
خدمت حق چون برسان بجای	مزد تو ترسی ز رساند خدا
کار کن و خاطر خود جمع دار	مزد دهد بر تو خداوند کار
گر نبود مایه ورت این داستان	قصه آرام تو از راستان
<b>حکایت</b>	
صالحی از خط شیراز پاک	یافته قدر ملک از فیض خاک

کشته بطاعت دل پاکش قرین	روز و شبش کار عبادت همین
در شبش متصل و رده جاشت	کار در غیر عبادت نه داشت
سوده ز بر و بر زمین جاشده	ناصیه چون سینه اشسته شده
نفس سلیمش بر پا از خص و آزار	سلسله نان طلبانش در آزار
کمتر که از خانه قدم می داشت	پیش و کمش رزق رسان میراث
گفت قریش شی ای دلخواه	چند بیای تو بیاید نصیب
پیش و روی کن تو در اختیار	چون در آن حاصل کسی یار
قول ندایت درین ایجن	کز تو طلب کردن و دادن زمین
کس برکت بی هر کاتی نیفت	بی هر کاتی بر کاتی نیافت
صحدم آمد بدر از خانه مرد	روی از انسوی بهر سوی کرد
رشته صفت جو نبودش بد	طرفی از آن پهمد کردی بد
سجده که دید براه کرام	یافت مقامی بصفای تمام
گفت که در مذرب اهل شهر	مینست به از طاعت حق جوهر
کرد توجه بسجود نماز	روی تضرع بر زمین نیاز
ماند بصد کوزه صفای ادب	مشتغل طاعت حق تا شب
شب که بشد میل سوی مکش	پیش باید بتفحص ز نش
گفت بگو چند مهر کرده	فایده بنما که چه آورده



بر در خیر که غمزدی گذر	از سر و کار که شدی بهره ور
گفت در آنجا که مرا کار بود	صاحب او یار و وفادار بود
بعد چنین داد که فردا دم	مزد دوروز تو یکی دم
روز و گرفت همان کار کرد	کارگری بر در داد اگر کرد
باز چو آمد بسرا در سبغت	گفت همان حرف که پیشین گفت
نفره بر آورد زن و شد ملول	کت ز جبر و وعده پا قبول
چون نبود از بدی حال تو	مان نورش کیش اطفال تو
روز سیم نیز همان در خواند	شب که شد وال و جبران گانند
کز در کلبه جوره افتد درم	چون کنم این بار وجه غدرم
بود خور و رفت درین کار کنت	قطع نظر کرد ز یایی کنت
بانک نواختن خوان خلیل	کرد اشارت بسوی جبریل
کین بستان و بدرش رو بنه	در بکشا و بزن او بدنه
رو بکسی نیست که قدرش نهند	خدمت ماکر که فردش دهد
کوی سه روز است که در کار ما	مزد وی عزت و مایش سر است
بصره آورد سرش مهر و پر	از که رو سیم و زر و لعل و در
مرد چو آمد بدرون و نشست	خنده زان بر زن از جانی
گفت که بیکلظ ازین پیشتر	خضر ره می آمد و در کوفت در

در جو کشودم بگویم و او صفت	گفت که مزدی عمل شوی ست
شمسی ازین فیض سیر رنگار	روز بشو صایم و شب زنده دار
کار کن و بد مبر از اشتلم	صاحب کار است کنن مزد کم

**مقاله سیم در بیان فضیلت روزه شهن**

ای سیم دوم داده بتن پرور	یافته پرواز از آب نورش
چند شود آتش جوعت فزون	چند دسی تاب نور درون
آن قدری نور که نیفتی ز پای	نه که نیاری که نجی ز جای
خوردنت از بهر عبادت بود	هر چه خدا و بندت زیادت بود
درست جو زبال میالار بد	هر چه در افتد ممکن و رسبد
کم خور و پر کن ز صفا اندرون	تا ز درون نور طرا و درون
معده که پرشته رخک و رست	کلخن بر آتش خاکستر است
چون شکم از اکل شده خفته	بهر فود آتش کنی او خفته
ماه صیامت جو نماید حال	از افقت جهره کشاید
لب نورش بند جوار با طهر	تا شب از فطر بنه آب مکر
سیصد و شصت آمده ایام	میصد و سی و ز شد اکل طال
مدت سی روز بنص کلام	هرست تر و خشک خشدن حرام
امر خدا آری تا بموت	مان که نکرد و ز تو کبر و ز رفت

مدت سیصد و سی روز بنص کلام



خوت کن روزه و نافوش بشما	پی روزه خاصان شو و سرکش باش
تجربه کار در روزه منی است	ورنه زطاعات تو مستغنی است
اشنه لبها که در روی برسا	شربت کوثر بنفوس میخوری
حور و پری در تو بکشد دانه	جام بکف بهر تو استاده اند
گر بنده کردی جو درین کار کشت	بهره دهند ز نعيم بهشت
شب که مرتبه بدت آب آتش	غافل از احوال مساکین باش
ورنه چه سود این که بهم آوری	روزگاری جمع و شبانه فوری
روزه همین نیت که ماه صیام	مهر نهی بر لب از آب و طعام
بس نبود بستن لبهای تو	روزه ببايد همه اعضا تو
پیش کی باز کن لب بدیم	پس ده مکش لب باز از هم
کر بکش ای بکش از اصول	ز آیت قرآن حدیث رسول
چشم بنده از همه نادیدنی	کوش کران دار نشیندنی
تُرک سخن گفتن سپوده گیر	قول بهان بشنو و نشنید گیر
مرغ دل از دام هوس بترس	دید ز نظاره بد بسته دار
از روزه ناراست بزن چو تان	پای منه خبر بطریق صواب
روی بار باب مقاصد بنه	کر بنهی پای مسجد بنه
دست ببايد ز همه کوتايت	تا ببرد فیض دل اکثت

بایدت از طهر جو کل چرب پاک	دامن از آلايش هر عیب پاک
در پی افشای جوايم مگوش	فاش بین عیب بدامن بپوش
سعی کن این شرط پا و رجا	تا شودت روزه قبول خدا

**حکایت**

یک سنه در مملکت اصفهان	کشت زخشی هوا قحط مان
ببشت زرع ز قحطی آب	قطره آبی بچکید از سحاب
کار جهنماش نیامد دست	در همه صحرائش گیاهی نداشت
غله ز پرون نه بانباشت	و آنی درو بودش فوار شد
موشد انمار جو و کندمش	بست خدا در برنج مردش
دود زهر سو بفلک شد رسان	بود دل ز آتش جوع کسان
حسرت دلهامه بر خاک رفت	دود دل خلق بر افلاک رفت
طعمه نوران بدست مان از غذا	جانوران دور ماند از چرا
وحش سفتاد بوی را سکی	طیر ز پر ماند ز بی دانگی
چاره زنده پیر مدبر نبود	ناله یک سینه مژگر نبود
کام میسر بمانبست نشد	هر که دعا کرد اجابت نشد
بود در روزه دلی کوشه گیر	کشته قبول دل بر نا و پیر
آمده پوسته اش از ماسعا	تیر دعا بر هدف مدعا



یک نفس او را زل تا ابد	باز در ایجاب نکردیده رد
مرهم دل یافته از اهل درد	جام جهان بیش مجلاز کرد
کنج بهر گوشه ز دیرینه اش	کنج ریاضت شده کنجینه اش
از شرف دولت پداریش	از همه اسرار خبرداریش
خلق همه رای صفایش زدند	درست بدمان عطایش زدند
گر کرم خویشین ای کامیاب	گشته دهایش همه دستجاب
چاره این کار ز جای بکن	در حق این ملک دعیای بکن
گفت مرا سید آخر زمان	داد ازین واقعه دی شب نشان
هست یکی آمده در حق جدید	غیر مناهی نشد از وی بدید
مسکریگان شده از طور بد	از در توفیق خدا گشته رد
دایم از سستی رای عمل	روزه ماه رمضانرا ضل
قطره زده میسره و میمنه	عمر رسانده بصدد و ده سنه
هر طغش راه گذاری در	هر سینه اش میل دیاری در
روی بهر شهر که می آورد	رسم و ره خرازومی برد
شعله گفش جود دهد سوزید	آتش اندر ترو شک افند
از روش نافوش و طروش	ملک تبه می شود از شومش
پار بانیانش آمد صیب	خواهد ازین ملک شدن غمغریب

بلکه شد از مکده و بیکاره شه	رو بدیاری در آوار شه
رفت و زمان شد ز نظر تاش	خلق بشکرانه کم شتش
امر چنین کرد که از صدق سوز	روزه بدارند خلایق سوز
روز سیوم ابر هوا خیز گشت	ریخت ز بس آب هوا پیر گشت
بس که ببارید بر حاشام و خیل	باز روان گشت در اهل خیل
شمسی از الحاد بکن استیاب	روی بتاب از عمل ناصواب
تا نشوی روز در کردگار	دست زد امان شریعت دار

**مقاله چهارم در بیان فضیلت زکات که بنیاد از حیاتیست**

ای ز درم گشته دلش کامیاب	سیم زرش یافته حد نصاب
سال جوزد و در نقدینه است	باز گشت بند ز کجینه است
شرع نبی را بطریق و داد	واجب و لازم بودت انقیاد
خالق افلاک بنص کلام	خانه دین تا شود از ماکام
گفت بهر جا که اقموا الصلوة	در عقیش گفت و آواز کوة
باز گشت از سر همیان کره	حصه درویش بدرویش ده
کم در می کن در می چند را	بکسل از ورشته پیوندا
ز که مصفاست بنص کتاب	باک دهد روز صابت حساب



چون بر کانت بدر از ز شود	کم نشود بلکه فروتر شود
فصله رزرا که برد باغبان	بار و ده سال دگرش از ان
نخل که پاکش بکنند از کرب	سال دگر پشته آرد رطب
گر نشود نقد شکوفه شار	شاخ کجا بار دهد در بهار
کار تو دل داری مردم بس است	نقش رزمهای تو انجم بس است
این که دلت آن خود است	پشته از تو دگری داشت
بود ازین پیش دگر اغش	خاطر و خوش که نم حسابش
هر که دور و زری ز داز و خوش	چون تو بسی دید بهر کوش
داشته مثل تو خداوند بس	بر تو رستیده بسیار کس
بعد تو زان دگری میشود	از کف او نیز چنین می رود
در همه فصل این کل و این بود	دور در اینجا به تسلس بود
داد خوش بر همه کس واضح است	میده اگر صالح اگر طالح است
از کرمت بنده اگر کمر است	آنکه خداوند بود آنکه است
مان که نکویی نکردی غمین	کم شود از مید هم این را باین
لطف مساوی همه دلکش است	فرق بد از نیک کن ناخوش
نیت سزاوار مگرد تمیز	نیت احسان کن و در شرط بر
اجر ترا گشتناسد ملک	کم نکند صاحب ملک ملک

گر برسانی بعمل این امر	سخ شود روی سفیدت چو
نیت مر این حکم بقدریت است	صرف دم بس بود زین است
پیش پختی بونا چون بس	کر بد که ماست دست است
بهر که ایان خبر آور ازو	مال خدا را بدر آور ازو
چون ز عطا است سوارش	از بقو میش و شتر نیزش
طالب این که بی سیم و زرت	کر نهند روی بنجاک دت
تو بکف آرد بطلب درش	ناید اگر او تو بر وارش
کر نشود فی المثل اهلش بدید	تا بزمانی که بخواد رسید
ساز جدایش ز زو و ضبط کن	حصه او در لته ربط کن

**حکایت**

دور خلافت جو بهار یون	بود خلایق ز غنا مستغنی
بر طرف مکرمت آنک داشت	مردم بغداد از وزنگ داشت
خلق در و بس که نکو حال بود	غرقه دریای زر و مال بود
نیک و بدش سیر با طریل	مستحق وجه ز کاتش طریل
بود یقینها همه در جای خود	رونق اسلام بالای خود
یکره از احشام اهل نجات	عزم نموده بادانی رکات
سیم و زر نقد ز چند و چها	ساخته بودند پر انباجها



تابع اعمال نکو آمدند	رویدر خانه او آمدند
کز کرم ای صاحب خود نعم	چاره کاری بنما از کرم
نیست فقری که بوجه نباشد	از کف بازستاند ز کاش
در خور این فیض بفرما که گیت	چاره این کار ندانیم چیست
لطف کن این نقد ز ما و استا	مستحقش گیت بین درستان
مصلحتی زد به نرسپها	بعد بی فکرست اندیشهها
گفت امانت بخزاین نهند	جون برسد صاحب قش نهند
نقد همه گشت یکبار جمع	بر سر هم در هم بسیار جمع
یک تن از آنها که ز آورده بود	گفت کزین نوع تو اوم چه بود
مستحقش جون نبود آشکار	دادنش از دست نیاید بکار
من که ز ز ندانش برون کرده ام	به زارش بدر آورده ام
باز روا نیست که جهش کنم	حل شده را باز ببند افکنم
متفق قوم شد از موس	آنچه پاورد دگر برد پس
در برخ از خیر بر حمت کشا	پای ز دروازه به پروان نهاد
دید که روی شده کریان همه	مفلحس بچاره و عریان همه
دزد بلاشان بر آورده است	راه زمان غارتشان کرده است
بر همه از در هم و دیار داد	پیرهن و جامه و دستار داد

دید همان ییل ضلیف که مرد	از رده اقبال بر آورد کرد
مشر بنیکو صفقان مشربش	کو کبه سعد بشد کو کیش
صدر نشین کشته باغ از و ناز	بر رخ او در زارم کشته باز
قصر شش شده آرامگاه	گشت نشین کشته بغوش کلاه
در ته قصرش نور بایض نعیم	جوی روان از زرو جوی کیم
یار اب الطاف دین کنده	بهره ازین فیض بشمی بده
به زارش را در مش کم راست	روی جوارش کجایش است

**مقاله پنجم در بیان فیلسف**

آنکه فلک است از و ارتفاع	جون دهدت به طواف است طاع
روی سوی کعبه غطی کن	توش این راه نیا کن
پشته که برد خدایت بزر	کز ذکران جهد کنی پشته
سرخ و سفیدت جود هدایت	طوف هم بر تو شود فرض عین
خیر جوی عشاق ز روی نیاز	راست کن آنک طلق حجاز
بابوی کنج زویرانه گش	رفت ازین خانه بآن خانه
از شرف ابطی و شیرین	کوی براز مشرقی و مغربی
حج که ترا از شرف از اینست	رکنی از ارکان مسلمانیت
تخص تو این راه که عازم شود	خانه ایمان تو قایم شود



کردیش ترک تحریص مال	روز قیامت ز تو کرد بوال
چون ددت دست غنیمت شمار	مان که فحاطب نشوی وقت کار
ناقه جورانی ز پی کاروان	باز بین سوی سپاده روان
بادیه سبای که شد بی بدو	بر شترش کرنشانی سزد
قلت ز ادش که کند سینه اش	توشه او را بدو از زادش
داد دل حال خسرابی بدو	تشنه لبی را دم آبی بدو
به که ز خیرت رسد آیشی	پیدی یابد ز تو آیشی
در هم و دنیا را اگر کوهرست	صرف ره دوست شدن کوهرست
گر نبود وقت رامت بدید	از طلبش نیز مشونا امید
ناقه جو نبودن جانگاهش	بانگ تو کلت علی اللهش
سالک این ره جوشوی ناگیر	پی ز پی ناقه محل مکیر
ناکی از راه کرافتی جدا	بانگ در ایشو و در ره در
باز کش با صره و سامو	باز مکیر این هنر از راهو
روی بحق کن ز طریق عمیق	کم نتوان شد ز زنی در طریق
سوده شود که قدم از جلد پر	پای ز پهلوی کن و منزل بر
سلسله شوق بجنبان جوهد	تا بطواف تو کند کعبه جود
در پی محل رو و دمساز شو	باجر سراز ناله هم آواز شو

چون بدر خانه بیابی سکون	می طلبندت ز برون اندرون
کز تقید سوی مطلق شوی	مخرم خاص حرم حق شوی
بهر عبادت جو شوی رو باو	کبر ز آب چه ز فرم و ضو
در عرفاتش شنوای در دناک	نقشه لیکت ز بهمانی پاک
از حجر اسود کیر رنگ	عروه و تقاشش در آوز رنگ
بس بسوی موقوف قربان گذر	بهره زار باب فناسک بر
جهد کن تا فلک آسا شوی	معیشت مبی اقصی شوی
روی کن از کعبه جو بردی صفا	روی بسوی حرم مصطفی
جهره بنیاد در آن پاک نه	پای شرف بر سر افلاک نه
کوی شمار مره اخلاص را	خلوتیان عزم خاص را
سجده جو بردی بی آن و این	باتو بود دولت دنیا و دین
رفتن این ره عجلت میکند	حاجی هر دو حرمت میکند
در خبر دیگر از اهل فرج	حج در هرست جز این نوع حج
راست روانی که مجذرونند	در پی آبادی دلی دوند
کوش نشیند و سفر میکند	هر نفسی حج در میکند
که بدنی ستر کند بودشان	که شکمی سیر کند جودشان
گاه بخشنند بدلداده	گاه بچسبند به افتاده



دل بکف آورد که بر اهل دل  
چو دست این یکسان چو گل

### حکایت

راوی اخبار ره مستقیم شد ملکی را ز ملوک عجم پیش و دیدند مهمان خیر گر چه بود قدرت ایت بدید زانکه درین بادیه بی گیاه گر بکنی غم ماندک سپاه ور بهمه خلق روی می نهد ملک تهری مانند و رفت بدست شاه زارگان جویند این جوا آه بگفت آتش افروختست وه که شد مزین خبر اندوین هست بگفتند درینجا کسی هر سده اش هم می قافله کرده زینک بد عالم کنار گر بنوازش بسرخ و سفید	کرد حکایت که به عهد قدیم میل طواف سرکوی هم کای شه مهر افکر کردن بر منزل این ره توانی برید قلت آبت و فطماک راه جای تو هم بود از دزد راه ملک سردار و سپاهی تهری دشمن شامان نیکی بچند دزد صفت صبح ز در اضطرار حسرت این راه دلم خست چاره سازم بغم انجین کز دل او نیست بکعبه بی صاحب افتاد چو نافله در شوب کوه گرفته قرار یک ج از و باز توانی خرید
--	---

شاه جواندیش تند پر کرد گفت که ای از همه بزرگ زین همه چها که شدی پذیر کرد و سلطان بصواب خطا شرح چنین داد زینک اختیاری گفت ملک شرم کن زار کو گفت درت آمده از کام ای که بعدت بجهان نادی گفت شاه این سع نیاید هم کر همه اموال و منال مرا جمع بیکجا کنی ای دلفوز شیخ بگفتش که مرا این عجز چیست شاه بگفتش بده اکاهیم گفت ثوابی که ز یک عدلت بخش من از کرم خوشتن آن بد هم وین بستانم اگر یک دل منطووم که باید فرج	روی ارادت بسوی سپرد دل بصفای هم آراست نقد ثواب یابی از من بگیر داد سفا و اطف بخوا کت همه بفروشم اگر میخوری قدر یکی ج چه بود باز کو هر دو جهان قیمت یک کام پای نه پیش اگر قادری جنس تو عالی مرا تقدیم کر همه از راق طلال مرا قیمت یک کام تو بایندوز پیش تو آسانتر ازین کار است باز رمان از غم جان کاهیم آیدت ای خسرو با منزلت گیر ثواب همه چهارمین فایده عاید شودم بشته از توبه افتاده ز صد ساله ج
--	---



شمی اگر هست هوایت بسر	کز شرف کعبه شوی بهره مند
دوره دین چون بشوی راه نور	کرد در کعبه دلهای بگرد

مقاله ششم در بیان مودلت پادشاهان در رعایت  
بندگان خدا و پشیمان از ظلم و اندیشه آخرت و قیامت

در خبرت این که نبود اولین	پندار سطو بسکند خداین
کای ازل آمده فیروز تخت	صاحب طبل و علم و تاج و تخت
حکم تو چون بر همه غالب است	بر تو نگهبانیت واجب است
آنکه ترا خیل و شمشیر داده است	بهر شبانیت فرستاده است
دور می کن ز کمان چله را	تا نزنند کرک بهم کله را
خسرو و اقلیم که شد ضعیف کن	راه زمان را نزنند راه زن
و بر شیند بدرون چون زنا	آمد و شد کم شود از زره زنا
انچه بغارت رود از راهان	و انچه خسارت شود از راهان
هست جو روی دل آمان تو	باشد از آن کم شده باوان تو
پیش روان چون علم افراشتند	پاس بر و نزار درون داشتند
بردل کس از عجب از عجم	کرد طالی بر سید از ستم
گشت از ایشان قوتی این برای	نام نکو ماند از ایشان برای
داد اسیران ده و فیروز باش	در بی فردای خود امر ز تابش

روز قیامت که ترا زوانند	کرده هر کس پکی سونند
منفعل انگس نه به پریشند	پله میزانش سبک خیزند
نیک نکرد آنکه نشد یا خلق	راحت خود جنت در از ازل خلق
عدل بکن عدل که یابی مقام	کار تو از عدل تو گیر نظام
عدل کند نام ترا پادشاه	عدل دهد زینت تحت و کلاه
شاه که غارتگر سیم و رست	شاه خوانش در مردم رست
شاه که کند عدل بروی زمین	هر دشمن از عرش سداورین
و در بسکال دل خلق ارستم	تخت حرمت باو تاج هم
آمد و شد کرد بعالم بسی	زنده جاوید نماید کسی
نه ز روز دور بماند مال	هیچ نماند بخز از دواجلال
کر چه بکلم از همه کس بر سر	با همه در اصل ز یک جوهر
غایتش اینست که طایان آفرین	کرد ترا بر سر ایشان امین
تا بنمای جو نکو بخسردان	لطف به نیکان و بدیایان
گاه ستم راه ترحم می پس	وقت سیاست زهر و کجی
کر تو پیدا کرد افتد بدام	تیغ تو از وی نکشد مقام
رنجه شود دل خطای در	هست مظلوم جفای در
بخشش خونی ز ضلالت بود	دفع ستم عین عدالت بود



حکایت

و قتی از اوقات حکمروانی	شاه فلک مرتبه نوشید و آن
داشت بسیار تدبیر عدل	چار طرف بسته بر خیر عدل
تعبیه در سلسله انگیخت	زنک و جلال روی او بخت
بر دل هر کس المی آمدی	از بد نظام کس نمی آمدی
بوش بر آرد ز یکی خوش	سلسله جنبان شود از کوش
بود نشسته شادان تحت	غلفه زان سلسله بر خاست
نفره بر آورد بعد اضطراب	کرد به پیرامینانش خطا
تا که از آن شور خبر آوردند	داد که از آن بنظر آوردند
چون برسیدند بایوان	کریم کنان از کسم در ذراه
لب بکشودند که ای شهریار	فخر شهبان خسرو عالی تبار
کو کبه عدل تو تانده باد	دولت اقبال تو پانیده باد
قافله روی بتواز حجاز	آمده در سرحد کشور خراسان
بارگشوده ز هم و چیده تنگ	امن شده از خطر راه و جنگ
ریخت ز ناکاه بآب حشر	نقص پذیرفت از آن خشن
مادر از غیرت فزانی	جنگ نمودیم ببرد انکی
از ده طرف جنگ شد و دارویر	ما بعد دانک ایشان کثیر

عاقبت الامر ز مادر دناک	چند تن اغشته خون شد ملاک
چند تن را که از کار زوار	دست دلا از کار شد وین کار
پس که از آن سوی ظفر و غود	پاک بودند ز ما هر چه بود
نه کم و پیشی که بر کس دویم	نه زه و زوی که در کس دویم
انچه با رفتن ازین در دویم	کس نشیند و ندید دستم
چون نشیند این پسر کوهباد	کشت بجای که کسی را مباد
رفت با نیش زمانی فرو	کوش جو پر کرد ازین گفت و گو
فکر دای جگریش کرد	رو بوزیران در خویش کرد
کانه ازین مردم نمانی شد	هر چه تباراج مراقی شد
کنج کشاید و ز مال دهند	در عوض از مال حلال دهند
داد جوداد آن شه فیروز بخت	تاج فلکند از سر و بنهادخت
گفت ایمان به که شوم منروی	بجو منی را ز سرحد خسروی
این نه درست است که در آید	دزد بود ره زن و من بر برید
تا نکشم را بکسم انتقام	هرست بمن منصب شای دلام
شکرمان از همه سوختند	اصلی جنگ پیار استند
روی نهادند بعد قهر و کین	در طلب دیار وین
بر همه از رخ رسانده کردند	کردن و دست همه در قید و بند





بسته مردان مفاخر شدند	برد سلطان همه حاضر شدند
کرد بقتل همه سلطان قطار	هر کس از آن باشد آفتاب
پس بگرفت آن شه ملک عجم	تاج بر تخت بریر قدم
باد پر از پر تو نور آله	ترست شایان عدالت نایه
شمسی از آریابستم دور بها	طالب نیکان شو و مهور بها
تا نرسد بد تو از جور کین	در کف خسرو عادل نشین

مقاله هفتم در بیان حالت شوریدگان وادی مهر و محبت  
و مظلومان الم رنج و محنت و بقضایه تسلیم شدن به مقتدر

آنکه ترا جان و تن و موش داد	با پسر و چشم و دل و گوش داد
کار ترا از همه رو کرد پیش	در تو دمید از نف پاک پیش
ساخت معلم همه عالمت	کرد مخاطب به نبی آدمیت
بر همه از علم معلم شد	بر همه زین اسم مکرم شد
زیب زمین زین فلک آمدی	سجد که ملک و ملک آمدی
جلوه اشیا ز تو شد در بیان	منظر اسما ز تو آمد بیان
قدر تو عالی همه از تو فروست	هر چه تصور کنی افزون است
بانو بود سر خدا و روز شب	هر چه طلب میکنی از خود طلب
چشم تو پوشیده او در نظر	از رک کردن بتوزد کمتر

بی بصره از دیدن نوری چرا	او بتوزد یک و تو دوری چرا
باد کراست از چه گشتت بپر	او بتو همراه و تو همراه غیر
دوست ندارد جو تو یک دست	لب لبابی ز چه در پوستی
نیت حجابی توانش در پان	سم تو حجاب آمده در میان
در ازل از عشوه بزد زینها	گشت جهان سر بر آینهها
چهره بروی همه اش گشود	هر که در شکل دگر رو نمود
این همه افراد کز و در شکی	نیک جوینی نبود خدایکی
هست یکی صورت و هر آینه	روی نمودست بهر آینه
غیر یکی نیت ز یک کوشن	نقش دوسی را زمین کوشن
هر چه بجز دوست خاطر است	سلسله ما و منی را بپر
از خودی خویش مکن اعتبار	تا کنشی قید سر و پیم دار
زنده چنان باش که آرزوست	هیچ تفاوت نکند مرد و
سازر هی زن که ز آب و طلت	زنک بعلق نپذیرد دلت
خرقه جو مردان خدا کن بدوش	بهر قبول دل مردم پوشش
ورنه درین جاده مستقیم	از تو تفاوت چه بود تا بهم
زرق و ریا دور کن و کام خواه	خرقه بخون می کش و می روبراه
اشک نیاز از مرثیه ریز و پرو	دامن را آلوده شود کوبشو



هر چه رسد در گش و خوش گذشتن	کریمش است جو نوش بین
نمک دانی همه از بهر تبت	در دی و صافی همه از بهر تبت
باوه تو حید جوز و ده ندا	مست شو آنجا به مجدها
نحوه شو آن نوع کرنی رابطه	بج مانند بمیان واسطه
راه چنان رو که ز سر سفرلی	از تو غباری نرسد بدلی
رنجش کس از کم و پشی مده	بر سر آزار کسی پامنه
جد بکن در نظر اهل حال	مورچه را کنی پایمال
اصل نبی زاده آدم کیمیت	کوهر کجینه عالم یکیمیت
مست اگر شود رخی در سر	رنجد اگر رنج شود دگری
نی ره بد بوی نه آلوده باش	بد مهران بر کس آسوده باش
هر چه ازین خانه بیرون شدت	پاک و پسندیده و موزون شدت
مگر تو نقش غلط از وی کشد	خانه نقد بر غلط کی کشد
دست چخری سان کین بدست	آمده هر چه بپای خودت
هر چه درین دایره ساده است	آن همه در جای خود افتاده است
کر یک از آن جلد نباشد بجا	نقص پذیر کس و کار سرا
کر بقصوری رسد از وی عبور	از نظر ترست نه از وی حضور
زیر پسند آرو بشو بهر مند	هر چه نه زینده ندارد پسند

۲۰

کر بقبول ادفتی ای پیر	شیر و پلکت نشود کار کر
نیت شک دوست دارد	در کف شمن بکند از ترا
جان بده اینجا که تو هم جان	هر چه باری بمیان آن بر
بی کنه ارفتنه انکشتی	خون یکی را بر مین رختی
کر شود این فی المثل اند خطا	واسمه در هند و در تو جا
خافل ازین واقعه ساکن باشا	از الم حادثه اینم باشا
شخص اجل از سبب کین و یا	شیع بکف در سدت پی پی

**حکایت بهلول دیوانه**

نکته سر ای یکی انجن	کرد ز بهلول حکایت بمن
قاند گفت بعد ماوهوی	کرد ز بغداد سوی بصره رو
بود شترهای خزون ارشما	اکثره اولیک تهر روز بار
نیت ره کرد و غنیمت	جست و بگو مان یکی نشست
گاه بشیب آمد و که فوق شد	بادیه بپای ره شوق شد
آتش دل از جگرش تف رده	جون شتر مست دهن کف رده
مشعل افروز شد از سوزنا	مرحل طی کرد شباز روزنا
دور مقصد جوشدش همچون	پای نهاد از در شهر اندرون
بود ز ما را بسیای شب	پرده کشیده برج روز شب



کشتی نور را ملک کینه جو	ساقه در قلزم مغرب فرو
زاویه بر سر راه آمدش	شد بدرون یاد پناه آمدش
بود فلک بازی اینکشته	تازه در وفون یکی ریخت
اگر از احوالی تبه باشد	ایمن از اندیش غوغا شد
خرقه بپنجد و برویش نهاد	بهلولی مقول شد و سر نهاد
رایت پضا جو نمود از افق	پردگی شام بدر زد تنق
طاعتیان بهر نماز آمدند	روی مسجد بنیاز آمدند
جون بدرون از همه ستون افتند	مسجد آغشته بخون یافتند
کشته جدا از تن شخص سر کا	زنده فدا ده بر او دیگری
لب بکشوند بآن نامراد	کز تو بدید آمده است این
زنده است آلوده باین خون	خونی این کشته غیر تو نیست
باز کشیدند بعد کین مهر	باز نمودند سلطان شهر
شاه در گوش باغی نکرد	حکم بخون ریزی دیوانه کرد
از پی قتلش پشیمان آمدند	جانب دارش بکشان آمدند
میل جویا بر انگیز کرد	تبع بخون ریزی او تیر کرد
رو بخد کرد که ای کار ساز	جز تو کسی نیست نشیب و فراز
از درگی بر تو حکایت کنم	از تو پیش که حکایت کنم

هر چه رسد از تو بدایت بود	کریم جورست غنایت بود
داشت از انبوی کداری وزیر	در نظرش کرم در آید کبیر
پشتش شد بطریق خواست	چشم جو بکشت درویش خاست
درست تم گفت از نو و دوار	دیده ز نادیدن او کوفار
رفت سلطان که وقت یار باد	از همه آفات بکند آرباد
این که کندش بجلو کرده	حکم بخون ریزی او کرده
این بود انکس که کمر سخت	حضرت بهلول که کمر سخت
این ستم آید ز کشتش کرسی	برک کلی هم نرزد بر کسی
زمره اینها غم خود فزوده اند	پشتش از آنکه کشی مرده اند
نرند دلانند بعین الیقین	مرده بسیر اند بروی زمین
رای ملک تابع پند آمدش	گفته دستور پند آمدش
منفعل از کرده مجهول شد	بهتر دارک سوی بهلول شد
آنکه خبر داد ازین داستان	قصه چنین کرد بر راستان
کاهل خطا آمد و کرد این	کزیدن آمده است این خطا
از دم تنم شده خونین منت	خبر آغشته بخون از منت
بود جوانی بدیار یمن	داده خدا از کرم خود یمن
مست باید بر وفون برخت	بی کنش کشت شبی و کزین



آدم چهست درین بادیه	پی ز پی او بدر راویه
باور اگر نیست باریاب دل	این خط قاضی و پان بجل
راحت آزار بهر دور رسیده	بد ب بدو نیک به نیکو رسیده
این بود اصول به پنداشتی	می دروی آنچه ازل کاشتی
هر که ز شور می طلبد منزلت	بر سر آن شور رود عاقبت
آنکه جدایی نبود از حقش	بدر حوادث ز سر مطلقش
شمسی ازین حادثه آرازد	حق جو به پنی بی باطل مشو
که همه افاق بجنبد کنین	دور مشو از حق و این نشین

مقاله ششم در باب فیض رسانی خلق و کرامی داشتن و سبب  
کرم نام نگو و جام را زنده و تخم و فزنده داشتن

ای شده از فیض کرم بجز	کشته بعد از شرف این هنر
غفون که را بدل آرد کرم	آب بجوی عمل آرد کرم
لطف و کرم و زر که لطف و کرم	در د جهان میکند محترم
بود معجز میکند حبیب را	صیت کرم محو کند عیب را
بود نهالیت و شرف و نکر	مردمی و لطف بر و شاخ برک
داد و دشمن میکند ای پر هنر	نام نکوی تو به عالم کمر
اهل کرم باش که بردی نوید	از اثر خود مشو نا امید

سعی تو خیاخ کند از رجا	جون تو روی نام بماند بجا
آنکه که بر سر کیست	کر که ار کار کشاید هست
ملک و خاین همه از ایزد	کنج و دقاین همه از ایزد
آنکه ز زر داد ترا ز پی	داد بتو تا تو در کیم دی
در نعمت کرده فرو تا بخلق	تا بخوری و بخورانی بخلق
مال که در دست تو دارد کمال	مال خدا یرت فقیر اعمال
باز بگیر این درم از طالش	تو بوکالت شده حشاش
نیک نباشد که با هر خدا	شرط و کالت ز سال بجا
نموت دنیا که تو کرد آوری	بر همین نیست که نهان آوری
معه پرتیره کند روح را	بر تو بیند در مفتوح را
باده کز و غش تو دارد خوشی	در د سر از رخ خاش کشی
مستیت از ذوق در افتد بوش	شربت آبی نور بتوی خوش
خلوت دل از غش و غل پاک ساز	روضه تهی از غش و خاشاک ساز
از صدف آموز درون روشنی	در بتو بخشد اگر شش شکنی
قند دهنای جو کشش نهی	شاخ و دیموه جو کشش نهی
فیض رسان باش جواهر بهار	تا به بلندی بردت و ز کار
نخل ثمر داد که شد اصل و فرع	تخم فشانند ابر که شد بزرع



ز که بدست آوردی زور کار	خزوه بکن مجموعی و بر کف آرد
قوت تو زین پیش درون شکم	داشت روانی و مادام زدم
چون شد از اینجاست با جا کد ار	دایه بشد و هر تو او نشد
عاجزیت بود از آب خویش	داد بابت زلبین پرورش
چون گرفت گشت در خنده	تقه لعل از در سیراب پر
می بر می می شکنی شیروار	یاد نیاری که بدی شیر نوار
کر سینه یابی جوفتاده فقیر	کم خور و آن نیز بخور و در دیر
مرد خدا که نعم عالمش	پیش نهد رزق سان مهرش
نیم تهی نان نخورد و در	تا نخورد نصف و کرد دیگری
این همه افسانه بود باهنون	گر نشود فیض خدا رهنمون
دم تواند که زند زنده	بج یارد که کند بنده

### حکایت

گفت یکی از سر شرح و بیان	حاتم طی سبت جو رفت از جهان
مصلحت آن شد که بکلیا نک	فوت کاش نشود حکم طی
مویه بگوش که و پیکه نشد	بچکس از مردنش آگه نشد
بست یکی طرفه برادر کمر	جست زیک مادر و از یک پدر
صورت هم دو شده چون هم تم	هر دو باندام فتاده چون هم

میوه این باغ ز عهد قدیم	گشته یکی سب تو کو بی دینم
لیک میفاده بشخص دل	طینت هر روز یکی آب و گل
آن بکرم شهره عالم شده	از کبر پاک نکرده شده
این در گری ارشت ز بد کو هر	صفت بکل و حسد و پر جور
شیوه خود ساخت اطوار او	بر سر و تن جبه و دستار او
خیمه حاتم زده در وی نشست	مرکب تازی بدر خیمه بست
که یکی بکشی زخمش کرد	که به پیتی شتری بخش کرد
بر سر میدان کرم ماند پا	جای برادر شدش القبه جا
مدت اوقات چنین بگذراند	هر چه میفاده بدش نشانند
بود یکی منظر عالی نه پست	حاتم طی گاه در وی نشست
پرشت فلک خم شده زان منظره	گشت مزین بگل خیره
رفت یکی روز بعسر تمام	ساخت دران منظر عال مقام
بی پروایی به بر افکنده پو	بانگ بر آورد که آمده است
سالم اینجا و غریب آمده	بر در حاتم به نصیب آمده
صاحب یوزره این خاک راه	و دیده بسی خیر ازین بارگاه
مرحمت آورد بحال غریب	نخم کرم ریخت ز بالا شب
جای بو شد بخره دیگرش	باز پاد بکد ای پرش



تند شد و گفت که ای خردگدا این نفست مکرمت اینک ختم جبهه ناخورده ز دنیا من فقر جو شد شیوه ترا داجیت چاک بر دجیب خندان درمند آه کشید از دل و از غم فسرود اشک فرو ریخت که و احاطا گفت کی این را فقیران غمت داشت کف قدرت و قلزمی شاهد مقصود جو در می شود بس فغان کرد و ز غم شد در آس دایه که پروردش سرش سخت کای ز ازل نقد دل و جان من صد هست این قصه بان کرده ام آنکه نه ازت کنون زیر خاک حق جو بهار وی نکوش نمود شیر نشد میل ز پستان یکی	چند بگوی که ندارم نوا سیم و زراز کیسه فرو ریختم باز شدی رخنه که کار من شرم بکن سپیده فریاد حسرت دید سخن نیت جو بهمت بلند خاک بر کرد که حاتم کرد نوحه بر انگشت که و احاطا کشتیم من اگر این غمت کرده جهل بار بمن مرد هر نفس از پنجه می نمود مردن حاتم بهم گشت غاش روی باو شد بخطاب دست میوه باغ من و بستان من راز نهان بر تو عیان کرده ام از اثر حکمت یزدان پاک از عدم آمد جو بملک وجود تا نخورد طفل و گزبان یکی
--	--

چون تو ز پستان بکلو میزد ز نیت این پاپوش حضور شمسی ازین راز مکن غافل تا نکند تشنه لبی حلق تر	بر در کی پنجه فرو میزد داده حققت با بهد و زور بی رویگان شو اگر عاقلی کر بتوانی دم آبی محو ز
مقاله نهم در بیان حرقه پوشانی که از زیاده و رند و برضای حق حل و علا نزد یک و سرور	
کرد روایت برابر با عقل گفت که یکبار بخرقه کشی ای ز برون یافته صد گونه مقبل تو گشتن و قبول خلق از عمل خویش نکوشش بها روی تو دانم که نماید نکو از سیر خوب شو بسیار سرفراز سیرت خوش سیر فلک میکند در قدم خلق نکو صد صفات خلق نما کمال هدایت شو صاحب اخلاق نکو سرور است	کرخی از حضرت معروف نقل کرد ادایی و ادای خوشی داده ز هر رنگ بگردم چپ نیت بجا ده و هیچ دلق تخنه کشی کن و درویش باش خوی تو چون روی تو باید نکو سیرت خوب آرو بصورت نمای خلق نکو مرد ملک میکند محسن اخلاق ولی خداست پادشاه ملک ولایت شوی خلق نکو سیرت پیغمبر است



مدح نبی کرد خدا یکشبی	کرد قسم باید بخت نبی
در عمل آر این هنر از قبلی	رنجه شود رنجه مکر دان دلی
جلوه کرد روح بتاید شو	نفس بکش زنده جاوید شو
گرم بکن مجلس روحایان	پرده کش از جبهه نورانیان
خوی ملک کسب کن از خلق خوش	رفت ز ملک بشریت بکش
گر بکند اهل صفا یک دست	در قدم زنده دلان محنت
ملک بقایت نه ز جا میرود	گر همه عالم بقیا میرود
نفع و ضرر چون رسد از معاش	غم مخور و شاد در هم میاش
تاج قبادست و کز تخت جم	چون همه اندر گذر آمد غم
آنچه باینها باشد از دور و گشت	بر تو در نیز نخواهد گشت
گر نتوبد کار به بند او فست	به که ملکش نه پسند او فست
باز بگو کینه و تیش زن	کار خدا را بخدا او فکن
گر توانی نکشش در قصاص	بلکه بکن از غم بندش خلاص
در ره حق دل برضاد او نیست	دل برضاتش بقضاد او نیست
چون ببلای بشوی مبتلا	صبر جو ایوب بکن در بلا
درد بکش گیر سیرایت ازو	داغ بلا به که شکایت ازو
زهر بکش خورد و ده زهر ناک	تلخ شنو تلخ مکر در جواب

شاخ حیاتش مکن از پنجه و بن	بد کند ارباب تو تو سبکی بکن
تیر میند از بقصدش ز کشت	گر همه ملوک تو باشد بخت
بد عوض بد مکن از بجزدی	گر بدی را پسندی بد
در عدم خاص کیت جاد	قدر ترا کی بدگر ما دهند

**حکایت**

هرت بیادم که کی گفته بود	کو هر عالی کسیر سفته بود
گفت ز شایان عواقب	بود یکی سید عالی نسب
از لمعات نبوی اهل دید	وز نفحات صفوی مستفید
بحر سخا و کرم و عسل بود	کوه وقار و ادب و حلم بود
شرح و فائدت بر او راقدا	روی خوش و نوبی اطلاقا
خوانده خدا از کهر طاشیر	موسی بن جعفر بن بابوش
تازه کلی داشت ز باغ حیات	آمده موصوف بچندین صفات
بود غلامی زرتوشه اش	کرده مربی جگر گوشه اش
ساقه جایی پیر شهر یار	که سر دوشش کهی بر کنار
ناکی افتاد بدام بلا	شد به یهودی صنمی مبتلا
نقش رخس در دل خود می نگار	ز ناک کلزار حاشش نثار
گفت شبی مادر آن دل را	پای بکش بر سر این کو میا



دختر من آب تو چون آتشی	چاشنیش را ستوانی چشتی
ابروی او سرکش تو زارش	زور کمانی که نداری کش
گفت غلامش که چه فرستی	جان و جهان بهر بخاری چنین
در ره او جان و دل تو من هم	و رطلبه کسیم بدامن هم
گفت نه زرباید و نسیم تو	لی که لطف و نه تعظیم تو
این که در آغوش تو دارم	کرشش ازین سخن در زمان
روی نماید بنور روز خوشی	میوه بستان و صالم چشتی
گفت بمولا جو شوم و بود	عذر چه آرم چه بگویم با و
گفت بگویش یکی رفتی	ماندم و رفتم ز بی حاجتی
جانب او باز جویست فتم	سر زتش گشته جدا یافتم
کردم آن روسیه بی حیا	سر زتن نطفه عصمت جدا
یافت ازین واقعه سید خبر	قاتل و مقتول شدش و نظر
جرم بخشید لطف تمام	دل کشیدش که گشت استقام
رنجه نکرد اندر آبادیش	داد روانی خطا آزادیش
خشم فرو برد و شد منتجب	کرد فلک کافظم غیظش لقب
این روش مکرمت آوردت	غایت احسان و جفا غریبت
شمسی از آریاب و فاکو سخن	چو ربکش جو بر مردم مکن

خلق خوش آرو بجهان طاق بها	خاک ره صاب خلق باش
مقاله دهم در بیان عشق که بقای زنده دلان از دم اوست	
عشق جو از بحر قدم موج زد	فیض سان گشت بهر موج زد
از دشاموفت قیام نوشت	هر چه در خوشش و کرم است
روشنی بر تو داشت عشق	شعش نور صفات عشق
زنده بمشقت دل آدمی	بی دم او زنده ماند می
از دم عشق انکاشد زنده ام	هر چه کم آمد شد از ان نیر کم
عشق بر آرد جو نفس محو مشک	سبز شود از دم او و خشک
عشق جو اکسیر بند و بود	زر کند از بر مس آدم حوزد
عشق نهالیت بقا کج او	مهر و محبت ثم شاخ او
مهر بوزار طلبی پاک چهر	زر کند انبار سپهرت مهر
مهر اگر نه ز سپهر او فتد	کی بزمین بر تو مهر او فتد
مهر بود مونس پر و جوان	مهر خود آمده از آسمان
جوخ بفتد جو کدای در	سایه اگر او نکند بر سر
پایه عشاق شود پایات	لطف خداوند شود سایه
هر که ازین دور تر افتاده است	چون صدف بی کمر افتاده است
عشق کند چون شوی از مهر خج	نام تو در دفتر عشاق درج



پادشهی کن که درین تخت کل	عشق تو کج آمد ویرانه دل
خسرو اگر عشق سلاش کند	بنده فرمان غلامش کند
پیش غم عشق که راوی بود	شاه و کداهر دو مساوی بود
عشق زداید ز فغان کرد را	زنده جاوید کند مرد را
به که شوی بنده مقبول او	او بتو مشغول و تو مشغول او
هر چه در بحر شدی خوار و زار	دوست در آغوش تو اندکبار
حجت عشق تو اگر صادق است	عاشق او شو که ترا عاشق است
سهل کند کار و نه بندد بتو	داغ جدایی نه پسندد بتو
مدم و میخانه ترا هر زمان	روی نهان کرده ز با محرمان
طعن حسودان نکند صادقش	ننگ یقینان بزد عشقش
نغمه از عشق بعالم وزید	هر کز وی را بطریق کشید
این بجز عاشق و مشوق	و آن دگری طالب مخلوق شد
این فرس از منزل خاک براند	و آن تماشای گل و آب ماند
این بره حق شد و سر مست شد	و آن بهوا و موس از دست شد
عشق بتانت نبود ملال	عاشق او شو که نذر زوال
از اثر قیض که پایش باش	نقش بهل درین نقاش باش
نوکلش از دوزخ زد و کین	سبز بود در همه فصلش جن

قد جن خرمی آن لطیف	دست ز طاول رساند خریف
خط کند تیره رخس را بجز	آینه اش ز ناک نگیرد ز دور
بزم بقا اگر مش ساقیت	جمله بتان فانی و اوابیت
عشق کند جان ترا در ضرورت	دیک شود ز آتش سوزان
سر زکمر و نفس اهل راز	دل نشود پیر سال در راز
آدم بی عشق بعالم مباد	سایه عشق از سر ما کم مباد
کو نبود عشق چه گوید کسی	نیست که این نافه بگوید کسی
عشق جانانی که مجازی بود	با پسران خنده و بازی بود
رقص سدیگت از وجد حال	از قد و رفتار و رخ و خط و حال
هر نفس از سوز و نکاری بود	هر دو سه روزی بی یاری بود

**مکاتبت**

بود به تبریز پری زاده	داشت جو آینه رخ ساده
شمس فلک از رخ او تاب داشت	روز و شبان نی خور و نی خواب داشت
بر فلک از ناز برافشاند دست	ماه تمام از رخسارش در شکست
کو کعبه حسن در اوج کمال	ثانی او یوسف صاحب جمال
آهوی چشمش که شد از وی شکیب	شیر دلان کرده شکار از فریب
جانب او میل دل دوستان	بایل او شاخ گل بوستان



لب لبک شود ز هم از خندگی	لبیل از آزادی او خوانده بود
شا به کل خاک کف پای او	سوسن از و پای بکل ماند بود
لاله ز داغ غم او سوخته	غنچه دهن بسته ز شر مندی
رفته بنفشه به تب و تاب زو	سرو خجل از قدر غمای او
در صف خوبان جهان برده کی	آتش دل در جگر فروخته
کاکل او بسته بد لها کره	دیده نرگس شده پنجه آب زو
هر که ز معنی خبری داشتی	نازکی تنک سایش ز موس
راه روی ارشاد رخ گردش	بر سر هر موی بسجده جا کره
بر سر همیشه بود دیده کشد	در رخ خویش نظری داشتی
واله او شد بزبان اندکی	بود سرشته گلش از در عشق
ملک نظر از رخ آباد داشت	دید رخسار و دل از دست داد
در دلش اندیش از آزار نه	دیدن و عاشق شدنش شد یکی
که بنفغان رو بدر او شد	خاطر مجموع و دلش داشت
گاه کشیدی ز جگر آه او	سیریش از دیدن دیدار نه
سوختی از آتش دل عالمی	گاه بغریاد بهر سو شدی
از رخ و جد سیه آن بخار	گاه فتادی بسر راه او
	از نظرش دور شدی کردی
	نه شبش آرام و نه زورش قرار

اکه ازین جا اهل و فرزانه شد	کوش بدو نیک پرفا شد
ریخت ز ناکا و گلشن ز ناک بو	خار اجل رفت به بایش فرو
بر دلش از جود اوت رسید	کلک قضا طح جدا کی کشید
ز نور کرد هر بیند افش	باد فنا کن فیکون ختش
منزل او کوش سر فاشد	رفت به یک کوش و دوز خواب
خاک بر ریخت ز غم در دمن	صیت فغان کرد بجام بلند
بر که ز غم کوفت بسینه ج	حالتش از مرده شد افسرده تر
از الم ناله امانش نماند	چاره بجز آه و فغانش نماند
قطع نظر کرد ز هر منظره	خاک نشین گشت در آن مقبره
ساکن ویرانه شد از فرقتش	گشت مجاور بر سر ترشش
جاک کر پانش بدایان رسید	عشق مجازیش به پایان رسید
رفت دل آرام وی زار ماند	یار بداد از کف و بی یار ماند
بو اهراس نرانه دل و دین بود	عاقبت عشق تبان این بود
شمس اگر عشق موس میکنی	نسبت این را به یکس میکنی
عاشق او شو که نگاهدش	کرد فدا و در بود از رخش

مقاله یازدهم در صفت متوکلان زاویه ششم در خطاب  
 رزق از در او بدر دیگری نمی روند و نمی دهند





ای شده غافل ز سر و کار رزق	از جو خودی گشته طلبکار رزق
کرد توقع بدر کس مبر	در طلب لقمه مشو در بدر
روزی هر کس خدا میرسد	آنچه نصیب است ترا میرسد
چشم میالای برزق کان	روزی خود جوئی و روزی بیان
خوردن نان تو اگر گشیت	ماید دوی زمین شست
دست مبر پیش که دوشی	همجو خودی چه زبون میشوی
غم مخور این نیم نت بان رسد	هر چه مقدار شودت آن رسد
پیش منید از درین دجلت	غیر نصیب تو نیاید بدست
کز پی رزق خود و بانویت	سوده شود پای تو تا زانویت
حصه امروز تو تنها رسد	قسمت فردا بتو فردا رسد
همت عالی بطل همچو کوه	کز اثر فیض پای شکوه
ز آمده شد نعل تو در پای کرد	نعل از آن در گمش جای کرد
چون تو خواهی که دلدلوشه	پنجبرت میدهد از گوشه
دست تو بگرفته جوای بر	پای تو در کج فرومی برد
کز بدر فیض آلهی رسد	از در در یوزه بشای رسد
صند کس دیگر شودت از گزین	خمن احسان ترا خوشه چین
دست بذیل کرش چون زنی	خود تو کوید که به باید کنی

چون تو همان رسد از ده بده	باز کش از خویش و بخورش بده
مخترش دار بجز و قار	ضیف خدایت غرضش بدار
صرفه او کن خوشدل نشین	ورخورش کیشبه داری همین
شام خود آن به که پیش افکنی	مان که غریبت دلش نشکنی
روغن اگر نمیت پیرش بده	اشته اگر نمیت زیرش بده
روی مکن ترش که آن سینه دیش	روزی خودی بردار و آن خوش
کره ز خوان تو نوا می خورد	روزی خود ممره خود آورد
منت باز آمدنش بزکن	بلکه تو ممنون شواران آمدن
مرد تو پد است بوجه سن	رج تو ضایع نشود جان من
خلق ز بذل تو که خوشدل شود	حب تو سبع سنا بل شود
قیمت احسان بقضا عفت	هر به یکی صد بعوض میدهند
کوشه نشین باش که آنک تو	پر کند آفاق ز کلبا ناک تو
پای جو غفا بکش از خاص عام	کز طمع دانه نیفتی دام
ما رصفت خاک بلین و برو	در هوس طمع بهر سود و
پین که چسان گشت همای از دها	راضی و مرضی یکی استخوان
ترک طمع گیر و پاسا باز	حصص بر باز ره از ننگ آزار
صدق و ارادت متوکل نما	کز تو کل بشوی آستانما



نقش سعادت بیکنت زنند	بیک دلان با یقینت زنند
حکایت	
از دو جهان یافت آزادی روشنی برج ولایت جنید ناکمی افتاد جدا از سپاه چتر سپه زد فلک تیره کون ضیف یکی خانه صحرایشین داشت همین یک شتر شیره زندگی اهل عیالش آن بست شتر را و سرش را برید ما حضر آورد در روانی کباب گشت جو پروانه بگردش روی ارادت بسوی تخت کرد کند ز انگشت خود انگشترش جون بروم من تو ز دنبال ای پر کمیت امن و جیب و بغل نقش نکونم بنما و در آ	یا قسم این قصه ز بغدادی نور سواد نظر عمر و وزید گفت خلیفه یکی صید کاه شرب میمان آمد و وقت سکون شد بضرورت شه دولت صاحب آن خانه زیر دارونه پرورش اهل و صالحش آن دید که مهمان غریزش رسید مردی کرد ز راه صواب تا بدم صبح دل انورش صبح که تو دبع نکونخت کرد به تلافی گرم پرورش ملکت مکن گفت و دین طرزه جا کز زو سیمم تو افتد محل کز نکند ازند حواجب ترا

روز دگر سپر مبارک قدم خاتم سلطان به بزرگان نمود پشتر گرفت ز روی نیاز کوشه محراب شده منرش بسته برای و توقع نسق کرد نفخه که مر این عجز خست ناقف غیش برساند این هر که کف یافته مالی از دست یاز بگردید که بد کرده ام این که بمن عده بداد از زر انکه طلبکار بود سوسو پادشاه ما بکدام دهد کرد تو کل با مید مراد فیض یقین گشت رفیقش بی طلب افتاد بکلمه الت صیت کرم داد و درش را گنا صاحب گشت شده مال و مال	شد ز پی وعده صاحب بکرم یافته رخصت بدو ن رفت دید ملک شتغل اندر نماز یارب یارب شده وردش دست دعا باز بدرگاه حق این همه امید توقع ز کسیت کش نبود داد کری خدایا هر که رسیده بنوال از دست خود بدی در حق خود کرده ام می طلبد او دگر از دیگری بهر چه باید طلبیدن ازو انکه باو داد بجا هم دهد درست آتی روی بجا آنها پاکبوی گشت و زو ناکش کنج سلاطین قدیش بدست داد دل بنده و آزاد داد ناقت برو بر تو جاهد و جلال
---	--



تا باید ماند از آن نیک رای	نزد و پل و زرع و برکش بجای
دولت و اقبال بشد حاش	کنج روان صرف نکونایش
شمسی اگر اهل توکل شوی	داخل ارباب تجمل شوی
راه شناسان که خبر میدهند	هر قدمت کنج دگر میدهند
مقاله دوازدهم در بیان فضیلت صحبت و شرط دوستی	
ای که دم از یاری یاران نی	سازد طرفه سواران دل
ترک هوا و هوس خویش گیر	شیوه مردان خدا پیش گیر
صحبت دانا دهنده فیض بند	صحبت دانا کند از جند
صحبت صاحب نظران دیده باش	صحبت خاصان طلب دیده باش
هر چه درین دایره دور تر است	از اثر فایده صحبت است
مشته که آید جو بار باب صنف	دشته انصاف میگذر ز کف
باش بی اکت و بهبودن	در بی نقصان خود و دوشان
دم ز ادب در کش و هر سو	تا نرسد رخصت گفتن مگوی
دارنهان را ز سخن در شا	چون ز تو پرسند لب از هم کن
هر چه نباشد بوجودت پسند	بردگری نسبت او را میند
خاصه کسی را که مصاب شوی	دمدش طالب و راغب شوی
چون بوفاق افتد گوهرش	صرف رسان باش نه صرفه برش

مصلحت

مصلحت کاروی اعلا بین	کام خود از کام وی دنا بین
دست بسفره مرسان پیش از	کوشش نانی مشکین پیش از
خی مثل ارقم بود در هن	از دست در دهن او فکن
یار نگو جوی که عمر آن بود	یار نگو جان و به از جان بود
جان که رود کس نشیند بجایش	یار روشی به خری در بهایش
نیک نکره آنکه نه یاری گزید	داد ز کف یوسف و دنیا خرید
یار بود میوه این فرخ اصل	مان که زد دست نرود نقد اصل
قدر فرایند شرف الفت	دیر بدست آمده این دولت
طالب او باش ز برهان او	او تو خواهان و تو خواهان او
منصب عالی طلبی پست شو	جام ارادت بکش و مست شو
خاک صفت باش باطل طین	بار بکش باد منه بر رفیق
نان نشود گدامت ای آشنا	آرد نیاید بتو از آسیا
بار کران ز بران دور گیر	کر متحمل نشود سنگ زیر
قوت بازو نبود در شمار	مرد رهی زور تحمل بیار
بار کشی که کند شاخ مانع	کی رسد میوه ز روی فراغ
کوزه زمین بار کشیدی چگونه	آمدی از لرزه زمین در ستون
چون تو جسد مشو از وی جدا	جان و جهان کن بمصائب خدا



رنجه کردن دلش از کزبری	خاطر او جوی تو هم خوش بزی
کر بسفر او قندت خیزد غفلت	سایه صفت در پیش پیش و صفت
راه فتد که به برون از خیش	پای رس ساز و پرواز پیش
خون بکناری و دوازده کار	پای بجاکت کن از انتظار
دوش بدوشش برد از زیبا	راه و روش کسب کن از فدا
دروغ فایست که ستم بتو	این بود ادب که کفر بتو
<b>حکایت</b>	
بود و پاکیزه جوان در هر آ	هر دو بهم یار بهمد ثبات
نی یکی کم اثر فیض میغ	نه یکی را از یکی جان دریغ
هر دو بهم متصل از مهر نغمه	رفت پیکی و بادام مغز
هر دو قبول آمده از مقبلان	از اثر صحبت صاحب دلان
هر دو رسیده بکمال و جمال	در نظر معنی اصل کمال
کوه کران کاه ره کیششان	خمن عالم بجویششان
پر تو انصاف بتر ماست	منزلت ملک و ملک یافت
هیچ نبودند ز هم مفترق	در سر افعال بهم متفق
آمده هر دو بحر و زمان	صاحب فرزند و زن و خان
در طلب قوت دران سرزمین	تخم نشاندند بهم بر زمین

موسم خمن شد و وقت درو	فشک بشد سمن و نوشید جو
هر دو تقسیم بر اندر خش	آنچه خدا داد بگردند بخش
رفت تجدد و ضو یک کلام	دیگری از فکر صواب کرام
گفت که نان نوار و فادار من	پشته افتاده زمان و مار من
نی نخی با کس نه قصه کرد	برخی ازین حصه بان حصه کرد
این جو باید بصفای وضو	و آنکه منکر گردنمان شد ازو
کردم این یکدگر اندیشه	خوبتر از خوبتر اندیشه
گفت که محمد و مراد و مراد	ضج کسان مست ز خرجم زیاد
مشورتی بادل دانا نمود	بر سر آن رزق ز رزقش فرود
از اثر نیت و اعمال داد	بس که زهر سو بر کات افتاد
بار کشان بار ازو میکشید	قلت آن غله نمی شد بدید
گشت ز فیض عمل و فکر ای	خانه پر از غله و خرمن بجا
شمسی اگر می طلبی فیض یار	خرد بکن گشت درین کارزار
و ربکی دوست شوی طوع کن	یاری اگر میکنی این نوع کن
<b>مقاله سیزدهم در فضیلت پداری صفای درون بر فیض آگاهی</b>	
ای همه شرب خفته درین مرحله	روز فساد ز پی قافله
راه روان گشته بمنزل صلی	مانده تو در مادیه از کاهلی



زنده دلان یافته قرب و جید	خواب ترا کرده ز مقصد بید
سیر مقامات که ایجا سیرت	در سربل خور دی و پنجا سیرت
هوش در روان هر دو بهم همند	خفتن و مردن خود هم تو مانند
این دو برادر بر بوقوع بیان	خواب سبک آمد و خواب گران
جیف بود که ز روشن صواب	اکثر اوقات کنی صرف خواب
خوش نبود این که ز آلائی صنع	دیده بدوزنی قماشای صنع
در سر کار فلک نیلگون	شب شود از روز تماشا فرون
شب کند از وقت سیاره جبر	شب شود آراسته بزم سپر
جلوه کری نفس از روی حال	از پس پرده بنماید حال
بهر تو در کار هزاران هزار	مانده تو محروم ز خستی کار
بهر نفس از عمر چه دانی چفت	خفته چه داند که که آمد که رفت
پرورد انکو خور و خواب تن	پنجبرست از شرف زیتن
خاک بر آن سر که شد از خویش	خواب به از دولت بدایش
انکه دعا کرد اجابت ز نوح	شب هدا بواب سجاد فتوح
راست تر آید شب از ماسوا	تیر دعا بر هدف مدعا
انکه جان داشت دشمن بر او	شب شدش از نار و دشت آتیا
و انکه مقام عجبش دست داد	پایه معراج شش دست داد

۲۰

مایه تحصیل کثیر آمدست	عمر کران مایه فقیر آمدست
چشم زدن میکند و این است	کوی کسی برد که بشمار است
آنچه ز بیداری شب میرسد	هدیه غیبت ز بید میرسد
هر چه از وفیض بایی شود	آن سبب روح فرایی شود
سرعت طاعت بکن از روش	جون برسد بانگ خروشن برش
دوست دهد چون خبر من ز پوشت	بس عجب از خواب کند چشم دوشت
عزت دینت چه شد از نوب	مرغ تبسح و توفان و نوب
ساعت بگذرد و شب بماند	در عدد افتاده دوده باها
کر نتوانی همه رازنده داشت	طالع ازین گو کعبه فتنه داشت
ثلثی از آن صرف بکن در بخار	زنده دو ثلث دگرش را بدار
جون برودشت و نیاید بدل	شانزده اش را تو بجان لافل
ورکنش روز بخواب اختیار	آینه روح تو کیر و غبار
خفتن روزت نکند در ظلام	تیره کند روز ترا بجوشام
خواب که در روز طلبکار است	زرد کند چهره و اندام است
کوش کن این نکته ز روی صواب	خواب بکن تا زسد وقت خواب
خفته ندارد خبر از فیض رب	جهد بختن چه کنی روز و شب
آیدت از روز که بی اختیار	خواب کند پنجه از کار و بار



چون کندت خاک کد خوابناک	سر زنی باقیامت ز خاک
<b>حکایت</b>	
زنده دلی راه حقیقت زده	پا بسر ملک طبیعت زده
شیشه خود ساخته آداب را	بسته بخود راه خور و خواب را
کرده شب و روز ز روی نیاز	دیده براه کرم دوست باز
شب همه کس پیشش میارو	خفته بشط ما می و سپارو
راز عیان گشته گاهی بو	علم سفیدی و سیاهی بو
حالمی را زده بر سر علم	روشن ازو گشته سراج اتم
ساخته حق بر علما آتش	کرده سما با نام انطمش
بس که در آفاق شده معتمد	دگر جیش بزبان تا ابد
کرد یکی از صلی ای زمان	پرکش از ان صاحب ان زمان
کز منرت کوش جهان چرخ	این شرف علم ترا از کجاست
کشف معانی به پان دست	وروز با نهان همه گفتار است
از همه کس پیشتری دهنر	از که رسیدست بتو این نظر
گفت اتم طالب بر رشته بود	عاف و سچاره و سرشته بود
معجزه وحی نه معلومشان	معنی آیات نه مفهومشان
لب بکشوده بجن آمدند	شاه و کداری و بن آمدند

کز کرم خویشتن ای کامیاب	برخ ما باز کن از فیض باب
نی مدد از غیر و نه از خویش تا	راه روانیم و نه کس پیش ما
یاری ما کن که بر حد رسیم	مادی ما شو که بمقصد رسیم
این خبرم بانگ جو بر گوش زد	کشور خواهم سپه هوش زد
یکشی از غیرت عالم فروز	دیده بهم بر زدم تا بروز
بس که کم خورد و کم خواب بود	روز ششم روی بحراب بود
بود جهل سال ما بر خدا	طاعت صبحم بوضو عشا
در هوس خوشدلی فاضل عام	گشت بمن اکت خویشم عام
بس که شدم طالب اب فیض	برخ من باز شد ابوا فیض
کز فلکم رام و کربار بود	از اثر دولت پیدار بود
شمی ازین شوق طربناک شو	در گذر زنده دلان خاک شو
بوکه ازین خاک رسد یاری	چشم ترا مایه پداری
<b>مقاله چهاردهم در نفی حکماء فلاسفه</b>	
گفت چه خوش گشت بکمال	صاحب دینی ز طریق قوف
ای ز تو در کار که داوری	گشته عیان دعوی دانشوری
چند بخود و سوس عاید کنی	تا یکی اندیشه فاسد کنی
داده درین بادیه یکبارگی	علم فلاسفه انت آوارگی



هر چه ترا لایق مانع شده	پیش تو آن ثابت مانع شده
قابل اقوال مقول مشو	سلسله جنبان مطول مشو
جمع و کتب مدد بت چو تاج	نسخه از شرح به از صد کتاب
و غوثی انش غلط است از غبار	غره به انامی خود کس مباد
از شرف دانش و علم کبار	میکنی انرا که نیاید بکار
و هر که آمد بوجود از عدم	از قدم او نتوان زد قدم
فکر تو پهلو ده برین بابت است	هر چه تغیر بودش حادث است
کار که آماده شود حاصلش	لازمش آمد که بود و غلش
صورت هر شی که در پیش است	با خودی خویش نکرد دست
طی حدوث اگر کند یار است	و در تسل کند آواره است
کرد بدید آنکه چهار از نیست	ظن تو در قدرت و بهرست
هر که زند نقش نقش کزین	نقش دوم به کشد از او کین
خانه که ویران کندش باد کرد	راست کند آنکه ازل راست کرد
بر فلک این نجم کیتی فروز	تیر کی و روشنی شام روز
هر یکی از جنبش خاص ذکر	داد به مردم ز بد و نیک اثر
یک است ایشان نرسد بیاور	صاحب تا اثر بود دیگری
تا بقی امر بیان میکنند	هر چه اشارت بود آن میکنند

کرنه

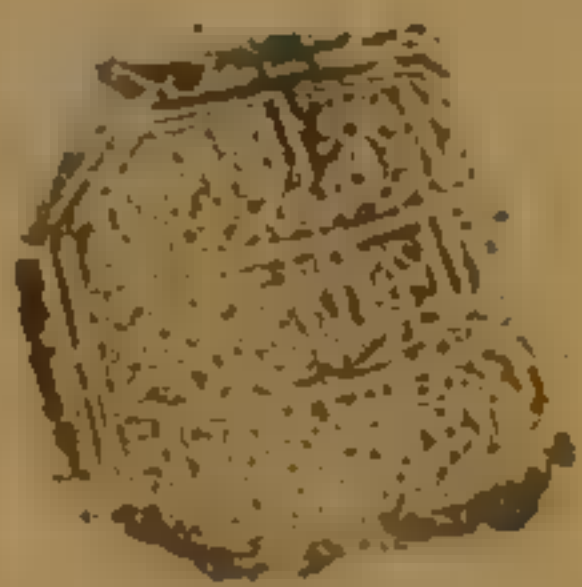
لا

که نشود امر از خلاق بخت	سقط نکرد و دور قی از دخت
روح که تعیین مکانش کنی	صبح و مسامح و پاشش کنی
امر خداست میا و رشکی	بر تو ازین علم رسید اندکی
راه بگشش نبرد خورده پن	کس رسیدت بنیای این
خالق ارواح بغیض وجود	می برد انجاش که آورده بود
کز که است کرازش حید	عاقبتش خاک لدمیوزد
و در بخورد تو و دهر را	کریمه بقواط شوی دهر را
و عده که آمد تو بخود شوی	کریمه در برج مشید شوی
ترسمت ای پاره کرد و ما	خیر کند چون ز رمت کرد ما
چاره که بهای تو افتد شب	بهر طبعی تو باید طبیب
چون تو نیاری قنابر دجا	چون شوی آفریدگر با خمان
خسته که باشد ز حیاتش نصیب	فایده گیر در دوا ی طبیب
ور نشود صحت تن پادار	لقمه لقمان نشود سارکار
صحت تن جوی ز الای دین	طبیب طلب کن ز اطباء دین
ما بخت اگر در عمق فن کامل است	بخت جاز دین نکند جاهل است
غره بقانون مشوای راه او	صرف شفا از لب آمد شنو
شرتی از شدت شریعت نبوش	نکته اعجاز نبوت نبوش



بوکه بیای ز بقا مایده	از دم عیسی نفسان فایده
مهری خلق و بزرگی دیر	کرب بکن این روش و راه دیر
حکایت	
منظر حق محی موتی مسیح	رو بجهان شد جو بوجو صحیح
داشت در آن عهد حکم الهی	رشته تکمیل فطاطن بدی
نور کمال خودش بنمون	آمده از پرده نقصان برون
از شرف عقل و دل روشنش	خلق خدا جمع به پیرانش
مردم عالم پی دفع قصور	روی با کرده ز نزدیکی دور
نامه فرستاد رسولش که خیر	پای ز سر ساز بآب تکبیر
طالب من شو که با من صدک	آمد کار از شده ام بهما
آنچه بیان میکنم از فضل و باب	میکنم اثبات بنص کتاب
نامه جویر خواند حکیم زمان	در عقب نامه رقم زد روان
کای سر و سر دار کسان مجا	نقص تکمیل رسان مجا
آمده را بهر خالصان	به کمال خود ناقصان
هر که کم آید بنماید بتو	هر که قصورش بود آید بتو
خواند بواب خط خود چون سول	کرد دل از باب تکلف طول
رو بجد کرد که ای کار ساز	عالم اسراری و دانای راز

در سیم لطف نمودی علی	بر سر کارست ز من افضلی
نام بر آورده ز روی اسیر	معتقدش هست ز من برشته
خسته دلان بهر غرض رو باو	از همه سوا اهل مرض رو باو
تا بودش این سراندر کنار	پیش کس از من چه بود اعتبار
لطف خدایش ز طریق صواب	کرد خطایش بنکو تر خطا
گفت مشورتی ز اقوال او	نامه دیگر بکن ارسال او
کوی که ای مانده اعجاز دور	یافته از معرفت خود غرور
کز تو بقانون کمال شرف	کس نگذاری که پذیرد تلف
من جو نفس یار کنم ناله را	زنده کنم مرده صاحب لاله را
میشود از یاری می و حید	مغیرای غیب از من بید
اذن آلهم جو شود متصل	طیبه به پرواز بر آرم ز گل
معجزه ام چون بنماید صفا	اکه و ابرص برد از من شفا
بی اثری نیست جورانم نطق	هست دعا از من اجابت رطق
نامه جویر خواند دوم بار دس	حاجب او رفت شوق غریب
دست بدامن زدش ز روی حال	گفت که ای صاحب فضل و کمال
عقل مراقبت تحصیل ده	نقص مرا پایه تکمیل ده
یافت ز تنقیص نجابت از ظلام	آنچه پذیرفت باو شد تمام





داد که اشمی ناقص خرد	چون بزبان دیگر آلهی برد
رشته گفتار فیسش بخشش	قوت انفاس سچش بخشش
مقاله پانزدهم در بیان فضیلت شکر باری نوچه گذاری	
خیر که از حمد تفاحه کنیم	از شکر شکر دهن پر کنیم
نقل صحیح است و هفتاد و نه	زرع عمل حمد خداوند به
آنکه بجا تا رسدش فایده	روی زمین کرده پراز مایه
خاک با بانش نه سوختش	اکل و هضم خوش بوی خوش
هر نفس از صلب دل خاک شکر	جلوه کند لعل و گهر زنگنه
از دهن نخل نهند پیش رو	شند مصفا و شفا هم درو
بو که دهان تو دهد بوی مشک	میوه ترنجش از جوی مشک
یافت بشر از کرمش جاودان	بر همه تفصیل مگو بازبان
شکر بگویم که در ملک زبیت	چون حیوانات با صحت نیست
شرکت داد بگو از بار	از همه با نطق بداد امتیاز
سافت ز یک قطره آب حید	جلوه کرمش کرد کمال و خرد
فوش مزه از شکر شود تا دانه	میوه تر داد در شاخ سال
داشت سرت فوق بنای وجود	تا تو بشکرانه روی در وجود
دید و درت کرد که بی دیده	از الم دور رمد دیده

در کندی کور دست و رو برو	شکر بگوی که نیم بچو او
شمع نظر گشت از دوزخه	دید و بمرگان بصرد دوشه
بهره بخشد به الوای صنع	دور بمانی ز تماشای صنع
داد زبان آوری باز کار	شکر خدا و میده مآری بکار
شکر نبودی غرض ارد بر بیان	خلق نمی گشت زبان در بیان
کوشش بادت که نهی از وفا	سوی احادیث و کلام خدا
بانگ مؤذن بوی پای بکوش	لب کن از حمد آلهی خوش
گوی که صد شکر درین جا	شخص مرا نیست کران سامعه
داد و دست آنکه ترا آفرید	صحت تن کرد بر آن بر مرید
تا که وضو بی که ز بهر صلا	راست دهد عون یک جیب بر شا
نوح صفت و ز شکر و روبر	تا که شوی ز اهل عباد شکر
تا نعت یروز بر جانست	هر نفست شکر در و حبست
در ازل از سجده ار سپند	هر یک از انگشت چاشد بند
طرفه تر این کراثر زین	بر سر هر یک در می از جین
داد ز نافع تو صاحب کرم	بر سر هر اصبع تو یکد رم
کا اهل درم را بوی پای حضور	بی در میت نکند ناشکور
زشت شود حال تو در رکذر	شکر کن تا نشود زشت تر



حکایت

در همدان بود یکی شهریار	تیره زد و دگش روزگار
در همه اوقات ز روی شاه	عقده ابروش ندیده گش
حال رعیت جهاندش خراب	ز آتش ظلمش دل مردم کباب
غیر فسادش کجایان پیشانی	خبرش در فزاندیشانی
مردم آن شهر ز برنا و پیر	سافت با فوی بدش ناکیر
باغچه بود برای فسراغ	میرضا پیش در آن طرف باغ
قصر و سراپه و خواب داشت	صحن سراپه که بر آب داشت
داشت در آن باغچه یک کشت	از لب آن بر که بر می گذشت
راست نمی رفت براه ارفا	پاش بلوغ و بکوش او فدا
باغچه بان دید بسویش وید	دست بدش زد و پیر و کشید
رفت ترا کند صفا جو زبر	بر سر و تن کرد لباس در
گفت بکباد خود آن پرتن	کردن این در نظر من بزن
مرد بنالید که از بخودی	مزد نکوسی ندهد کس بدی
من بتو امداد بقا کردم	از چه حرکت بدر آوردم
لطف بود مزد نکو کاریم	کشتن من نیست سزاواریم
تند بند سر و بد فوی گفت	از سر کین کرد با و روی گفت

واقف کاری تو نمود از حال کن	اکهی از زشتی افعال من
بهر بنگد اشتیم ناد آب	عوقه شوم یافته اندک عبا
چند شود در بجه زن مردون	من هم از خلق و طایق من
خسته دلش گفت مکن زور	نکته دیگر شنو اندک بکش
در موس یاریت ای به غیر	داشتم اسعان نظر و بخیر
ترس کشیدم که دین جانی	شیر زمینان رود آید ننگ
جون بروی ز بند روزگار	از تو ستمکار تر آید بکار
به نشود روز ز روز در	یوم زیوم هر که آید بر
کرد ستمگر تحت راسند	از سر کین رفت و گذشت از
شمسی اگر جو رکند روزگار	بهر از آن روز توقع مدار
در دنی را که ز روز یورست	همست بسی بد که ز بد بدتر
مقاله شانزدهم در تربیت عالی که ان که می برایشان بی فایده نیست	
کرد یکی شکوه و بدرید خلق	پیش یکی مرشد اطفال خلق
کز چه بودم که بود نقد کان	سعی نداری بود که در کود کان
از تو بغیر ز ندمن ارشادیت	جون در انت مکرم دادیت
هیچ نه پنم ز کالش اثر	روز ز روز در کرش شتر
پیر سخن پر و مقدار کج	نقد سخن ریخت و پیر نی کج

در اینجا و ناید



گفت که ای صاحب جاه و جلال	صاحب سیم و زور و فرزندان
تربیت من به چون هم است	ذهن یکی عالی و دیگر کم است
غیب کسافت بهتر مانع است	تربیت بد که آن ضایع است
طبع همه را نت نشد چون	امروزه در اصل بود مختلف
آب مساوی دهد ابر بهار	کل مد از جای از جای خار
جمله ندارند درین عرصه تک	منزلت فهم همه نیست یک
کی شود از جهد میان بل	خار و خس شوره زمین هر کج
نطف معانی نشود هر دیه	کاس چینی نشود هر کج
آنکه کمرنگ نماید زجاج	پند و بابرش نبود احتیاج
وقت نصیحت ز دامن سخن	نامه پرون بر باید ز من
و آنکه مجله نبود سینه اش	تیره بود از ازل آینه اش
قول معلم کند از قحط حال	نفره مستان سر کو خیال
کر بزی تا دهنش چو پائز	چشم و دل کور کند کور تر
مهره هر خاک بخشد خیل	زنک عقیقی بطلوع سیل
لعل بدشان نشود هر ج	هر قبضی بار نیار و شکر
پیم و غار همه در خورشید	هر که سربست بهادر شد
آهوی هر جانمند بر زمین	نافه مکر آهوی صحرائین

هر که بقانون نفسی شد یلی	کی رسد شمرتبه بو علی
سیر بجای کل اعنا مپوس	چاشنی شند ز قطل مجوی
هر که بخواند و رقی از کتاب	کی سلیمانیش آید خطاب
کی شود از رشتن اهل نوید	زنکی شیزنگ جور و می سعید
شور بلندنی کشد سر ساری	کعبه حاجت نبود هر در
است محال اینکه بمیدان چند	ز آب روان کوی بر و طبع کند
قطع پیا بان نکند پای لنگ	کر یه باران نبر و نقش سنگ
این همه اقطار که ریزد ز ابر	اندک از آن در شود آن هم
تا رسد از پند مسلم اثر	فهم پسر باید و صبر پدر
قابل فیض آنکه نشد در ازل	فایده یابد ز صلاح عمل
ور نبود این دو وسطا در	تربیت از پند نگیرد اثر

حکایت

احمد بن شیخ اوین آنکه کنت	را بهر شگفت با کلیل و تخت
که عراق عرب آرا مکاه	ملک پارس است بعد از سپاه
هر طرفش بازید چشم و گوش	در طلب تربیت اهل هوش
بود جوانی زیهودان شهر	داد و بخش از شرف عقل بهر
هم ز ازل صورت بهبودیش	کو کبه طالع مسعودیش



مرد و شاد و آواز کرد	لطف کنان تربیت آغا کرد
گشت خریدار بیم زرش	کرد تلی پدر مادرش
پس سپردش باد بیان شهر	علم سیاق و قش داد بهر
شد جز هر کار حسابش شروع	کاتبی مطنی نشروع
راستی آورد و درستی نمود	رفت ببالا ترا ز انجا که بود
هر بد و روز در کش از نوید	مرتبه بر تر از انش رسید
دید جو سلطان کشت دل سپند	سایه دولت بر سرش افکند
لطف نمود بکشیدش پیش	مشته کش یافت بدست خویش
در لقب خواجگی و خسروی	احمدی شد این یک آن موسوی
یک سینه با فیل هزاران هزار	هر دو وزیرش زمین و سیار
کرد که آینه کند منجلی	رو بدر شاه ولایت علی
طالب اسرار آبی شدند	جون بدر روضه شاهی شدند
رفت درون خسرو و از نیل می	انکه شرف داشت درون شد نیل
مسلم و سلطان بدرون نفس	اینکه یهودیت قدم داشت
وصل هوش داشت مدار نبود	میل درونش بدو پیدا نبود
دور ز قرب شه می پهر شد	در محفل مضطرب می شد
دید در ایوان درش روبرو	کسی استاده و قران برو

مشورتی کرد که ازین برون	پای نهم یا نهم اندرون
آرزوی معرفت را ز کرد	سرخدارا جوسم باز کرد
فاخلع نعلیک سیدش ندا	انگ با لود و مقدر طری
نعل بد کرد و در فیض سفت	آن دو شهادت که بپای گشت
دولت دینی علم او خشتش	محرم خاصان هم خشتش
پن که چنان گشت قرین مدا	ترتیش بردگی از کجا
شمسی ازین پیش کش در قبل	آینه رایاک کن از گرد جمل
بو که شمان که کدا پروند	از صف بیرون بدرون برند

**مقاله مقدم در فضیلت کتب منروان با انواع است**

صانع چون که همان آفرید	قدرت او کون و مکان آفرید
کار کسی در بر هر یک گشت	هر احدی بر سر کاری بداشت
هر هنری شیوه یاری شد	هر که با نیازی کار شد
صحیح که شد دایر فرمان می	از حرکت نیت زمانی تهی
کار کنند درین کارگاه	نابت و سیاره و نور شد ماه
بی امر بیا ز تو مطلوبیت	عاطل و باطل متشین قوتیت
صیغ و شتاب تو نهاده ام	پخته و خام از اثر سرد گرم
گر مترد و نشود روز و شب	روز نیای ز عظام و عصب



مصلحتی حیرت اهر رفت و خیز	خلق نکشته بعبث هیچ چیز
کردن تکامل ز رمت ز قله اند	کمالیت ایندیرفت اند
فوتیتر از بی سهری کاه ریا	کر همه یافتگی بوریاست
کار توان از چهر تو کرد تو	عالم و جاهل نشود مستوی
کر کنی کار ندارد خوش	دیک تو خبر کار تو ندارد خوش
کر کنی کار ز بونی رسا	از کف ایام سلیمهاور
کار کن وجیه دست مار کن	منت مردم کشش و کار کن
عزت خود را طلب باش خوش	خاکر کنی میکن و تواری کش
کسب ترا اهل تقا فر کند	از درمت جیب و نعل پر کند
شیوه ارباب کالت کب	باعث از راق صلا کسب
آب رفت حفظ کند کاسی	عرض ترا باز فرد کاسی
کسب بکن کب که در ابتدا	کسب ترا اگر جیب خدا
جهد بکن کر نه باز ویت	صد کس دیگر خورد از بهلوت
دست و دل از کار مظل منه	آمده سکار ز بی کار به
پشت که بر اهل نه شیوه است	پشت که بویشت بر میوه است
در طلب کج مبر سعی و رنج	رنج بری کن که همین است رنج
هست کلید در از مت تو	بهر در رزق هر انگشت تو

پشت وری کن که به از پشت نیست	بهر از نیست در اندیشه خشت
پشت بوداری جو غم از زور کاه	کاهندت دور زیار و دیار
سوی شیر از بکفت این ریش	کر بغریسی فتد از ملک خوش
کر سینه خفتد ملک نیم روز	سختی و محنت بنزد پنه دوز
از سرت جیب بوپرد و بیع	فیض آلهی مکن اگر کس دریغ
هم بهمان نوع که دانا گان	بر تو رسانند تو دیگر رسان
انچه ندانی ز بی او بران	پاک خیالت نرسد چون با
نقطه عیب باشد اگر لطف فرس	شرم مکن آنچه ندانی پیرس
کر چه سر آمد شده در سهر	از تو در است منر مند تر
نور که بخشد لمعات همه	مینست مساوی در جات همه
شیخ نظامی که سهر کار است	این که از مخزن اسرار است
بست درین دایره لا جورد	مرتبه مرد بمقدار مرد
هم یکی هست که هم به است	لعل بدشان همه یک رنگ است
نفع فرا گیر ز دانا گان	فایده هم می بروم هم می رسان
فیض دماغی بدماغی رسان	نور چراغی بجراغی رسان
سلسله کار ز هم نکسلد	نکسلد این رشته ز هم تا ابد
در همه فصل این کل و این مل بود	دور در اینجا به تسلسل بود



# حکایت

روزی از ایام نبی امام	احمد مختار علیه السلام
بودنشته برارباب راز	روی نیازش بدر بی نیاز
نور رخساده بگردم ضیا	بشت بحراب دلش با خدا
یافته بر صدر نبوت قرار	صف زده اصحاب یمن و سیاه
کرچه بدش از گرم داد کر	ماید کون و مکان ماحضر
بر سر خوان کر مش لولون	پیش نهاده نغم هر دو کون
بود برش آمده ز اهل نغم	از عرب مندی و ترک و عجم
از گرم پشته از پیش او	چیده هدایا و کف پیش او
کرد تخلص شه اقلیم دین	کرچه مرآمده هر جنس ازین
قصه این راز بگوید باز	کیفیت حال بگوید باز
گفت یکی این که بود زان	تازه رسیده است زبستان
و آن دگری گفت نوا می منت	فایده سع و شرای منت
وز دگری نیز فرورخت بذر	کین زرکات آمده آن کی ز نذر
دانه چند که از تر نو	در ته زنبیل نمایان جو صو
از همه افتاده مکانش خود	هیچ از آن کفه محقر نبود
حضرت از آن نیز بگویند باب	از لب سلمان بدرآمد جواب

کرعوق کرم جبین منت	فایده کد یمین منت
بود و وزیر نیل مرا بافته	هر دو بعیت سرورم یافت
صبح ره با عجب کردم کرین	آن سه درم دلقم و بکر فین
کفه او کرد بنی منتجب	کر نیم مقبول ترست این رطب
آمدش آن تر به از قندازو	کرد تناول رطب چندازو
گفت که اینها همه چون شکرت	لیک مرا نیم ز نیم خوشترست
مدحت او کرد که این حسرت	صاحب او نیز ز بیض منت
جون را حدیث فرورخت	گفت که سلمان بود ز اهل بیت
کاسبیش بجز شد و موج زد	کرب کمالش شرف اوج زد
باد مقبولش ز مدینه وزید	نمکت او تا بدین رسید
شد ز عوب ملک عجم را گرفت	تخت که کسری و جرم را گرفت
حلق خدا را بعد از تو آفت	رایت دین نبوی برخواست
بس که هوا و هوا پس افکنده داشت	نفس ز بس مرده دل زنده داشت
کاسبیش منبه و پر داز بود	بود در آن کار که آغاز بود
از طرف کرب بودش طالبی	قوت شباز و زرش از کاسبی
جون اجلش بر سر بالین رسید	از جبین آنکس جدایی شد
شخص فنا کرد جو تکفین برو	وجه کفن شد ز زنا پیل او



بود بلند آخور همش	باد پر از رحمت حق برش
یارب از الطاف درین نگاه	جانب نمی بد کن نگاه
بهره بده چون شود از طالبان	رزق طالش بود در کاسان
مقاله سیم در فضیلت سخن گسری و زبان آوردن	
کوته روی و جو دست نظم	آب رخ کوفت و شسته نظم
نقد این راز که داری کبیب	تخته رسیدت ز اقلیم غیب
طبع تو صدر شده جو بای فیض	رفته بخواهی دریای فیض
کین در خوش رنگ است	از صد فیض است آمد
این تو چون لعل ترا افتاده	پرورش خون جگر داده است
سافته در عرصه بازار و کوی	شاهد معنی ترا سحر ووی
دایه بود فکر تو معیش کبر	عقد بزرگان کن این بکر فکر
پیت پسندیده برای پدر	جون پسر است و ز پسر فویر
برگفت افتاده ز فیض است	جنس چنین را مده از زبان ارد
صرف همه کس مکن و بی مدو	جای توقع شناس و برو
پیش ترمان ریز به طاهره اش	خوار کن بحرف پاره اش
بجو ننگ از بجز او فکن	کر بزی چیه بدریا برن
جوی بخشد بهو لولوی تر	کر طلبی در سوی عمان گذر

جود سخت است رسیدن	میل بگفتار خوش آمد مکن
پادشاه را بعبادت کرای	کرسی افلاک مندر بر پای
چتر مگویش که بگردون سای	کوی که فرمان حق آمد و پای
یاد خدا آورد و بس یاد خلق	جون دهنش حق بدهد خلق
شکر اگر چه هنر دلکش است	وجه معش تو از ان ناخوش است
در خبر کارکنان قناع	حیض رجال آمده است این معاع
می بریش پیش که اگر ام کن	این بستان و درم غلام کن
عیب است این بکن از وی	هر نفسش پیش در کس مبر
نقد مجو قیمت هر گفت	خاصه دری که بدش گفت
پیش که سنج که در پیش پرست	مهره خرازی و کوی در
شاه نشین کی بشود از ثبوت	خانه که بنا شودش عنکبوت
هر که دو مصراع بصد کونه بخ	ست بهم کی بشود نکست بخ
روی حدیثش طمع در خطا	بند طمع بکسل و بر کوی را
هر که بیابی ز درم افشش	منم خود نام کنی اولش
مدت خود پوششش شویش کنی	کرند به جابزه مجویش کنی
کس طرف خویش خواند ترا	هر ص تو هر سوی دواند ترا
آنکه مقامات نداند ز زیر	شو که امست و کد ایمن شویر



گاه بخوانی خوش بانش	گاه دهی حجت خاقانش
آنکه بکشت نشیند بقصر	می نیش نام فلاطون
آنکه بگردان بتواند نشست	رستم دستان کیش زبردست
آنکه دین خیل ز قحط اهرس	شیر شتر هم بخت اندکس
کوشش از منقط رایست	حاتم طی سایل در کاهت
آنکه بومستان نه بد جرحه	از قحج او بخسک جرحه
میکنی از جهل بویلن محال	ساغر جم را بکانش محال

### حکایت

شاعی از ناحیه شهر بلخ	از طمعش کام کسان کشته بلخ
یافته از شرط اقبال بخت	کشته خداوند ز رومال درخت
جایزه داد فلکش در باط	نه و بل و خانه وزرع و باط
صاحب اسب زر و میش و رمه	آمده با او بخلاف همه
مدت مردم شده گفتار او	مدح کسان سر بر اشار او
تکیه زده بر زر و پوستی	سفته بشی مدح خدا وستی
که جو شمشیر در دورای او	گاه براوج فلکش حای او
گاه استودی بگرم پیشه کیش	گاه نمودی هنر اندیشه کیش
گاه بگفتی فبلند و سروس	معدن و دریا ز دل و دست او

ساف بیوی که شود منفج	در د دل خویش در و مندرج
کرد ز تحریص یک صد هزار	شکوه ز بخت و کلا از نور کار
صبح بزد رفته از فال او	حلقه بزد برد را قبال او
پا جو خدا دوست بهرون نهاد	رقعه بوسید و بدش بداد
یافت ازین واقو چون مرد	کرد ز حسن طلبش تو برش
گفت ترا خود کمی ز زینت	این همه کفایت نعم هر بیت
مرد که بی حد شد و ناسپاس	بیزت بقول نبی از نوع ناس
این همه داری و نداری شکور	پرنکند چشم تو بر خاک کور
چون نکند سیر ترا میریت	دادن من همه ند و سیریت
چند نحاسی بیدی کیش را	چند بری آب رخ خویش را
چون در کانت بصف اعتبار	نه زن و فرزند و نه خویش را
کرد زبان آور ازین منور	تند شد و رقعه بر بوش ز کف
رفت و پان در آغاز کرد	بی کهنش دفتر دم باز کرد
بر سر هم عیب نمود و فرود	گفت و چندان کارل کوشید
شمس اگر میرنی از نظم دم	گیر کناری ز ره مدح و دم
نیستت کربل آب و نفس	دم بکش و دم مزن از دم کس

### حکایت خلاف او



چند نفر از ندای جسم از طغفانم زبون آمده هر چه خلاص آمده از دشمنان دیده ز پیداکران ضرب و زور در بستان در شهری زدند یک تن از آن زمره بکف کج نادر دوران سخن گسری سفتن در ماش قبول همان بیل کلزار معانی شده فتح در معرفت راز کرد در بدین سفت و بدین فشا جایزه اش داد و دیار در گفت و زیرش بطریق جواز از سخن این عجم گسری کین همه دنیا و درم از ساء میر و بگفت که ای که خدا زین همه گفتار و حدیث جلی	در سفر و سیر بهم مقدم از صف مغلوب برون آمده آنچه بجا مانده ز دهره زنا مغلس بچاره و بی ضرر و غور از در و روزه درون آمدند طبع روان فهم سخن سنج داشت شده عالم زبان آوری کوهر و لایق کوشش همان مخلصش از دور سانی مدحت میر و ب آغاز کرد مدح ملک با ملک باز خواند از در مش جیب و بغل کرد پر ایش حاتم و روش و نواز فهم چه کردی ز کرم و انما باز که فتن و فکندی بچاره زین سخنان راه بندم بجای نکته مفهوم نکردم و سیا
---	--

۵۷

گشت یقینم که مر این کام چه بسته خیالی که خوش اندیشم لطف نمودم بی مطلوب او نیک نباشد که باو بد کنم باو جو بر باد دهد جان پاک کوش کن ای شمس نادر کلام بجو هم آید ز طریق من مقاله نوزدهم در نصیحت کردن بوزیر چهار گسری را	گفت مرا و بمن آلوده زوین کرده تصور که گرم چشمم کار ندارم نه بد و نه خوب از در احسان خودش دکنم ترشش از دهنش میزدان پاک مدح کسی کوی که از لطف غلام در نظر محبت او خاک و زر
گفت در اندم که ابوزر چهار تافته میلی جو نظر خوشش کای که دشمن فکن شیر کیر آنچه پسندیدیم از جور و بند من ملک خوان ترا خورده ام خاک درت بوده بصد نکند چاک کند تیغ تو چون سپیدم هر چه رسید از تو دین بیند آنکه حقوق تو نه در جیدت	گشت خورش خود زود چهار دیده ز نظاره جو بردوش خسرو فرمان ده فرمان پذیر مان که نداری زوکر با کردند با نعم فضل تو پرورده ام موی سیه کرده بخندت سفید کردنیا بد ز تو آینه ام دور جو کرد دید بمن در گشت از تو ز جایش به پایت



گفته بود در دل او جا کند نه شب اندر دست که از روز تا با جانت شود متصل مرد بی سال شود مرد بود دور نخواهم که فشانند ترا شاخ ستم بر تو نمر بدو کز کنی از ستم و کن حذر ظلم که عادل صفات کم کند رهم نشسته که در بستی شود از تو رعیت که برسان شوند ضبط سپاهت بکن از ظلم و جور ز آنکه بجای تو بدی میکنند نام تو در ملک تبه می شود کز بفقیری ستم از کین رسد در صف محشر که شود او را تخت نشینی به کبی بی فضیول کوش نه جانب فرمایدش	دست بفرین ببالا کند هر نفس از سینه آتش فروز آه جهان سوز بر آرد ز دل حکم بکشتن بکش زود زود کرد بدامن نشاند ترا کز یه مظلوم اثر بدو دین رو داد دست نودینا چون تو کنی لشکر بایان کم کند شهره آفاق بر بستی شود کز تو بمصری برسان شوند تا نرسد بر تو دایالی رز دور کز بدی را بخودی میکنند با تو شرکی که می شود از زبرین زور بر زبرین رسد آن ز تو پرسند از دیگری کار همه خلق بتوشد رجع داد جو خواهند بدو داشت
---	---

خواه چنان کن که اگر بدی دردم از آن خواهی داشت سر همه رشت مانده ببالین روی بخیر مکن تا ترا شهر پر از دود و دل غم زید سوزد اگر سوختی یک از را ظلم مکن ظلم که اینها آ	ناله کند از ستم جا بی زار می مظلوم بکوشش رسد بجز از حال ستم من بجنب مرد خدا ترس نباشد جا توبه بیابان شده دنبال یک شر را آه دو صد خانه را کرده بی خانه مردم خا
--	---

**حکایت**

سکندلی حاکم بغداد بود باکنه و مظلوم پراسته سرزده از سپیش غریب از سر پدا سر آمد شده نیت سزاوار بلفظ مکنو یکره از آن اهل ستم جا بی که کمر کج لالی ناس مرد بتقدیر خدا اهل ربح خسته دل از رنجش بر عیش	کز تمش خلق بفریاد بود خیل بظلم و ستم ارسته لشکر بایش همه ظالم خود خانی لقب نام محمد شده حیف از آن نام مبارک کوفت چنان بر دهن بدی چار شکست و دور آمد زجا قاره قران بقا آت سبع غرقه چون کشته دمان و شها
---	---



بر زه خان آمد و از سوز خان بجوایش بودمان کشاد گفت برو غم مخور از ما جدا را اند فرسوی بصدای غور داد که از عدل خود ادبیست صید بقره اک جو برکت باز پیش ره از رنجش جانفش گرفت که نورسد یاوری فلک داد کسی را ندید خبر تو کس قدر کنان گفت که ای بجا پس بزدنش کم بود زین غمزه با سینه برین فوش بازن و فرزند خود از کین او آتش و خون از جگر و دیدار سیل روان گشت زین غرق روی زمین اشک جگر گرفت منشی این نامه چنین زد و تم	داد طلب کرد و دودندان در عوض داد با و وعده داد وقت خدای طلبم من ترا فایده از اندوه دل با صبور که بیکان بر سر را شش نشت شکوہ مظلوم ز سرگشت باز داد کنان باز غناش گرفت از تو زیر تر نبود ملک داوری کرده بدادم پس یک طرف شد مکر از تن جدا بر سر این کوی منه پا دگر شد بسوی کلبه افغان خویش لب بکشوند بغیرین او زیر و زبردت ز غم دیدار دجله بغداد چون گشت غرق دود در و نهاده کردون که اثر سوز دل دمی دم
---	---

۹

هم بهمان سال بحکم آله جیح فلک گشت معاتب باو پای زناگاه بکشش رسید تانت پی دفع وی شکرش جون نبد از غصه جان و شش از کهر و سیم نه برداشت رشت سخت جهان در آخر فرود نال مکن شمس اند و میکن این تو بگذشت ز کردار بد	حال دگرگون شد و بخش تابه کرد مسلطاید غالب باو غلفه روم بکشش رسید خیل سیلان زمان بر شش طاقت قناب نظر و بخشش ملک فراین نم بگذشت کنج بجامان و مظالم برود خاطر خود رنج مگردان ازین کردن ظالم نرهد تا ابد
---	--

**مقاله بیستم در وصف عدالت پادشاهان روم**

رسم جهاندار می این بوم زمره اقبال پر و پستان خرد و کلان را فضیلت مقام بنده و آزاد زین محترم دور بحکام دل برنا و پر حاکم هر شهر جو نوشین روان خیل دیانت بود فاکسری	هرت مسلم بساطین روم روی زمین بند و گشت بهره ز تفسیر و حدیث و کلام اکثر او حاجی هر دو حرم دهر پر از کثرت میرو و زیر نام بر آورده بعد و امان اهل امانت ز خیانت بر
---	---



رسم سلیمان استوار خسروشان بروه ز شامان سبق باد و بیا بکند و بفرمانشان چون بدیچی پروکاری دهند کز رقم مغلط کن اجتناب چون رسد حکم بجا و شهر دار و درین مرحله بگاه و گاه نی حق مارا بر عایا بده باش همیشه بی از کان عدل زور کن با کسی جز بیگیر مغلط خلق نمی بایدیم خاصه با آنها که ندارند حفظ باش در اندیشه از آگاه ما که اثری بایست از ضبط کار که به زما تا تو فراوان هست که ز شمت ترس نباشد بکار از دو طرف کرده ملک بر تو	مذهب چار از دستان برقرار چون خلق چار وزیرش کن زیر یکین ملک سلیمان اولش از پند قراری دهند پاک نکند رورق از حساب جان تو و جان مسکین هر باد و زبان خامه دو جانب بگناه نی ز رعیت بخزاین بنه کار بر پیش بگیری از عدل غیر حق از خلق پیشی بگیر هر چه نه حقست نمی بایدیم باز ندانند صحیح از غلط بر حد از قدر شمشاه ما زود بر آرد ز نهادت دمار کوش بسوی تو که و بیک است ترس بکش از غضب کردگار کاتب اعمال تواند از دوسوی
---	--

انچه شود کسب تو از خیر و شر جهید بکن بر نشود در بهشت از حساست نبود بد عوض باد کن از روز که محشر شود بر کف دست تو نه غیب دان	ثبت نیفتد بزمان و کز دقت اعمال ز کردار زشت سینه را سینه باشد عوض پر کش محشر چو مقرر شود نامه اعمال که این را بخوان
<b>حکایت</b>	
پاک صابی ز وزیران دوم قصه سودان برساندش کند مدتی محبوس دل افکار ماند دو رازین راز هوار داد و اند قاصدش آمد ز دیار عدو بوس زمان داد بدت از یکین کای بخطای بدان مسمم بی هنر آن قدر تو نشا خستند دیدم قومی که نه پند ببر که تو توجه بسوی ما کنی زود ترا بر وزیرا سر کنند	مهرم آمد بخطای رقوم بی کنه افتاد جو پوست بند تن بقضا داده گرفتار ماند قصه با طراف و جوانب رساند صفینه رسانید پایم باو مهر زده خطی و مضمونش این مانده گرفتار بر زندان غم بسته ز چرخ بلا خستند همجو تویی را نشناخته قدر بر سر صواب نظران جا کنی اصفی ملک مقرر کنند



مصلحت آنست که چون چند در رهت ای صابغ و دو کار مرد و فادار حقیقت شناس ز وی فرستاده خطابان نوشت چون بدو آیند بخط فاده را گفت و شرفت از چند اندر بای زندندان چو به پروان نهاد ز و ازین واقعه هر خط کرم نمودند جو سگانه را ظن یقین گشت بفضل خط کین که خبر گشت بکار رسول از ولی نعمت خود اهل درک گوش این سخن باز باغ غیر باز نکردم ز وفات و فوات خاک نشینان در بارگاه کر قلمی رفت باین یکنه یافت هماندم باد ابله پسند	بند شکسته بدر آبی ز بند خیل در رعیت همه در انتظار کرد ازین مصلحت بدهر اس در عقب نامه جوابی نوشت داد بقاصد که بر این نامه را در بشیند این و بدیوار گشت سرخشایش بجا اوستاد باز رساندند سلطان خبر باز گشودند ز هم نامه را در پس مکتوب نوشته جواب امر محالست که در قبول شرط و فائیت که گیرند ترک بند در اینجا به از اینجا بسیر مرک در اینجا به از اینجا حیات سرنگند از نظر فرمان شاه به که شود بر در این بارگاه صلوت شاهی طلاهی ز بند
--	---

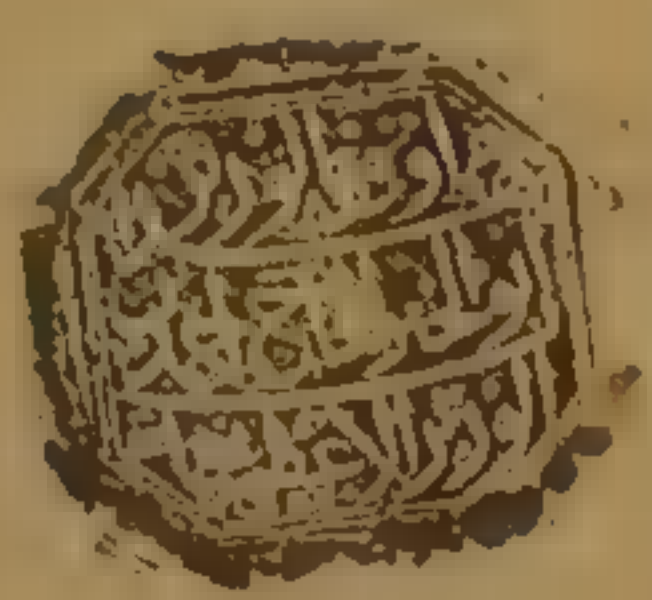
راز کن نیز جو نقش شد نام و نشان تا بود از عدل مرتبه از راستیش پیش شد رسم و فادار هشان کم مباد	فتح ترمغان جوشد از باغ داد یافت عمارات نزدیک صدار طرح فکنده بر زمین اهل تخت دور برایشان زده بر سر کار هر یک از آن تخت بناد و فنون شکرمان را به سیاه تمام گفت بکف تیشه جو ز مادرار تیشه بران تخت بنامارند مدت صد روز ز دند اهل کار زور رساندند که در تلف کار نمی کرد بقلش کلک عرض رساندند برگاه خیل چند بگفتند محنت کری جان بلب آمد همه را از تب	کشور آباد بایش قباد خانق و طاق و جدار و منار سر بکاب سوده بنامی تخت مانده بجا از خلفا یادگار محکمیش سخت تر از سپهر چار ز دوداد پاپی پیام قطع نظر کرده ز هر کار و بار ضرب رسانیده ز حاشی کنند تیش بویراش از هر کنار در پی انداختن از هر طرف خسته شدند از تب کار و گداز کرده روان هر طرف از دود سیل آجر و آهک بکند شکر از تب آمد همه را جان بلب
--	--	--

از ترمغان حکایت اندر خرابان عباد



باز کش از کف مایل را	لطف کن آزاد بکن خیل را
بهر هوا گشت از ماسطح	مشتعل کار ز تارخ فتح
طرح نیکنده ز مایک کلام	جانب کر مایه ز کنج مقام
کار زری کرده به پیکاه گاه	شسته شد پا و سر کرد
رو بوزیران بغور تمام	گفت دو دارم غرض از اهدام
اولش آنت که با ذیل ذیل	کنج برون آرم و خشم خیل
قصه دوم آنکه بگویند باز	بود عمارات نشیب و فراز
شاه تکر آمد و انداختش	ملک مساوی بر زمین خشتش
از وزرا بود یکی قلیوف	مدرك روشن ال صاف قوف
گفت اگر بایدت ای شهباز	نام بماند بجهان یادگار
پاره ارگشت خواب از بنا	پاره دیگر بکند ارش بجای
هر که بجای مانده نظر افکند	در دم از آن شود خبر افکند
کمال طفر بعضی از گویند اند	بوده بنای و پیکند اند
و ربودت کنج مراد از امور	رحمت لشکر ده از ضرب زور
من ز عمارات نشان بخت	آنکه در و کنج بود کویمت
کرد تردد به نشیب و فراز	بایفت بنایی که در و اهل از
کنج بگویند ز هر یک بشین	عین طلب کن ز میان دوشین

دید بنایی که چنین صفت داشت	کند مرا ترا و در ماکد داشت
کرجه شده بود و بصد اضطرار	پشته از نصف بنا تا فرا
خودش رو یافت خرابی را	صدش و یکو پس از شهرید
ساختش را شد از کس مدد	کس در تجدید یکی را نزد
حالتش از دور در گریشد	کس بمارت متوجه نشد
پیش کنون گشت خراب او	بلکه فرون گشت خراب او
شاه سگند زد دوران رسید	دور سیمان فلک شان رسید
فقد همه کرد همه دایش	کرد نظر رای جهان بایش
حکم روان کرد بوجه حسن	آمد از آبادی او در سخن
گفت ازین باب بیا عدل	یک گشتش خرج شد از آبادی
ملک و صد سال که انداختند	قوم بکنند و ز نو ساختند
هر خرابی بشد از وی کرم	سقف و جدار و در و در بنم
سجود از صومعه را با و هو	مدرس آباد و مدرس درو
مسجد از اصوات پراز مرمر	منبر و محراب عجب و کمر
شد همه القصد بهمد شریف	پاک و پسندیده و خوب لطیف
به شد از آغاز در اوقات زود	بلکه بر و چند عمارت فرود
نی بهمین ملک شد از وی مدد	روی زمین را مددش میرسد





دو تیش از خون دلش شاد باد	مملکت هستیش آباد باد
چشمی ازین جای زول و سود	باید از آباد بنای وجود
عرضه احوال بخود فرض کن	حال دل خویش باو عرض کن
حکایت	
عوضه شطرنج بنهند و ستان	قاصد آورد بنوشته روان
گفت که هست این خیر اهل بند	گشت پراز دانش او هندو
خاص بود این شتر از ذات	مجموع طلسمی ز طاسمات
که بکشایند از دینان طلسم	پشته آرند ز ماصیت سم
فرض شود آمدن از هند باج	لازم آید که دیمت خراج
فخر کیان گفت بخاص و بعام	از فضلا و علما هر کدام
بهر کشادش کندم هم می	بخشد ازین راز بمن آگهی
فایز اگر باشد اگر فایزه	منصب عالی دهمش جایزه
فکر کجا میشد ای بی خود	راه بدانستن او کس نبرد
بر همه دور از ره صیرت گد	مدت بسیار بفکرت گذشت
جمله بماندند ز نمودنش	عاجز از اندیشه بگوشنش
خسرو و اما که پاک کیش	کرد تقوی ز ادیان خویش
گفت کس ازین قصه را این مهر	کرد ادا پیش ابو زر جهر

از حکما خاست غریبی روان	کای شرف رخ کشورستان
دیده و راز را خبر از کار نیست	انکه بنید چه شناسد که نیست
گفت چه شد گردش از دیده	عرض رساندن زساند مقصود
بنده از شرک باین امیر	برد روان جانب اعمی وزیر
کرد بچشم دل دانا نگاه	چون دو سپید و سپید و سیاه
هر یک از آن رنگ و هر یک گشت	خانه زهر سو سوئی هشت
خانه این سی دواز احتیاط	شصت و هجده است بروی
به حسابش تحصیل بسی	کرد درین باب تأمل بسی
یافت از آن علم صفای بعد	برد بفهمیدن آن ره بقدر
گشت باورده او در سخن	گفت بپا بازی با ما بکن
مرد بگفتش تو که هستی ضریح	چون بتوانی به بیان دارو کبر
چشم نداری چه بیان میکنی	حق نکلون بچسان میکنی
منظره عقل در و تیره است	دیده صاحب نظران خبر است
گفت که من یافته ام رنگ کار	بر تو در کر نیز کنم آشکار
گفت و کات به یکی میدم	شرط و کر کر طبعی می نام
بس بر خود خواند و گرفتش این	کرد یکی روی برویش حلیم
قاصد فن رو بگو کسل وزیر	گفت که خوش باشد ایاد لیدر



اگر چه مرا جنیتش بیشتر  
 پیر بگفتش که اگر نیست غضب  
 با حکما و ندمای کیسان  
 حکم چو پیشند که بایزند  
 دست برخ بزد پهلوی را  
 جابرخ خویش بده بچو او  
 هر چه کند غضب در کارزار  
 از اثر تربیت اوستاد  
 عصبه غضب همه پیر استند  
 در قدم شاه و وزیران دوا  
 فیل و فرس و دوطرف تاختند  
 بازی اول که نمی صم شدند  
 پیش وکیل از نفس زنده اش  
 این امر از پیر و لغو ماند  
 گفت بقامت شد و الا که  
 گفت بده در نظر مردم  
 در دوم نیانه دودانه بنه  
 دست نبضش تو برسان  
 از تو بود خوب را غار غضب  
 صاب دعوی تویی اندر میا  
 از سخن حق متجاوز نشد  
 پیر بگفتش تو هم از سوی را  
 کار بکن هر چه کند و برو  
 تو ز نظیرش ز مقابل بدار  
 هر چه نهاد این ز برابر نهاد  
 صف زوکان مو که راستند  
 پیش و دیدند سپاده روان  
 بازی فصاحت بهم خستند  
 بعد بی عوبده قایم شدند  
 بار دوم مات شد آرنده اش  
 بازی غیب هم از آن روز ماند  
 چیست بگو جانیه این هنر  
 خانه اول به یکی کند هم  
 در سیومین بار بغضش بنه

هست بخارم بده از دانه ام  
 هم تو بدین نوع مضاعف بکن  
 تا رسدم خدمت گشت سخا  
 تند شد خسرو عالی تبار  
 پور قبادم شاه روی زمین  
 قصه کن از کج زار قوت کن  
 سفت که باز که ای دادگر  
 حفظ پرون و درون بی گمان  
 کرب هم بنهد و فزون  
 پیر هنر پیش آینه صفا  
 گشت جوان گشت دل نشین  
 گفت پس آنکه بوزیری کن  
 فواجه بکنم که مرا بخش  
 گفت ازین باب بکن باریب  
 دیده که از نار جو کلن شود  
 گریه کنان باز بگفتش کلیم  
 آن بستان از کفر مان بران  
 شاه نردم دهد که خانه ام  
 تا رسد اعدا و پویش بین  
 پر بکن از خطه بیاطمها  
 گفت که ای پیر از شکاک کار  
 می طلبی این مکر از خوشه چین  
 از زر و نعل و در و یا قوت کن  
 کندم ملکیت نبود این قدر  
 زان تو موزان در گردمان  
 از حق این داد دنیا بد پرون  
 گفت چنین آیت و نثار دلا  
 کرد بان رای هزار آفرین  
 توجه طلب میکنی از من بکن  
 نور سواد نظم را بخش  
 غیر ضیای بصر از منی طلب  
 امر می است که روشن شود  
 کای شبی فکر را میدویم  
 کیش بدی باز شوی که بران



اینجی نیازی که در پس دی	نشدنت خو بهرست اندی
یار نب این فیض دین الحین	در دل شمس قدری نمی کن
بخت جوانش همه دم زنده	شمع دل دیده در دوزنده
بخت و سحر و جادو و از وفایده علم و پند	
وقت جوانی که توان دایم	مرشد معنی و بیان دایم
پر یغما و بود بهر سخن	مرشد من بود و هزاران
کل ز کل این جهان جدید	چون فلک بر جهان دید
در گذر فقر و دلد بود	شکرش ثابت و سیار بود
خویش و تبارش بجلالت قبول	لطف پاکیزه آل رسول
مرغ دل از دام هوا گشته	در برج از خلق جهان بسته
پیردهش لطف نمی گشت صرف	سال گذشته که گفتی در حرف
نام حسن داشت ولی که نبود	از حسن بصری اگر به نبود
گاه نمی داشت ز نقل کرام	گاه ز تفسیر و حدیث و کلام
از صدق و کرمش نکوست	روشنی خلوت طبع از او
هر که معاصر زمان حضرت	کنج فضیلت ز دانش و شگفت
حال کنان داد کف او لم	معرفت ماضی و مستقبل
از کلام گفتیم و از فعل و حرف	معرفت صیغه گرفتیم ز حرف

روی نهادم بجوی علم خو	کرد بهات ندلم گشت خو
فهم و لایل مطابق رسیده	نا طقه از لطف و بطن رسیده
دیدم را قابل فیض و قوم	ترتیم که تو جسمم بخوم
راهنمون شدن آواره را	منزلت سبزه سیاره را
بجو که ما که بدرج آمده	خانه هر خیمه صبح آمده
برودل از سرعت و ترجیع نم	راه به شلیک به ترجیع نم
داد و عوضم اثر از بوی نظم	قافیه بسجی به ترا زوی نظم
لطف کن کن کرد مرا با خبر	از لغو و شمر و معمار کرد
مستحق دید بغض الت	از بخت و اید کلیدی بدست
شاهد معنی که بمن شد فرین	گشت بر خوشتر بگوید ازین
علم در آموز و بگوشت تر	در زده اند این مثل از شیر
شاعری علم بود در بهای	جسم برهنه مگر در میان
منزلت آخرت آباد باد	روح و روانش همه شاد باد
کرد بی جهد بدلداریم	داد ز هر شیوه خبر داریم
رو بدش بود که و پیکم	جانب او بود همیشه بهم
یکرم آنک بد خویشند	صحبت او میل می کشند
بی گشتم گشت سوال و جواب	حب و بغل بود تکی از کتاف



کعبه‌ش ای مرشد راه محم	راه نجاتی بنما از کرم
یکمته خیزی بمن ارشاد داد	کان نزود نادم هر کم زیاد
گفت در آید بر لب شرب و از	بایدت از بخشش کس قهر از
جایست کوی نخل بکیر	کوی ظفر ز اهل نخل بکیر
از در سیر این بیت این سخن	بطلب آنکس کس مکن
بزم ملاکوه بود صد جلو	کر نه طلبکار شوندت مو
خوار کند رفتن تا فولاد است	بلکه کند از نظر افکند است
باش فنا ده که شوی سبک	دانه که افتاد بر آمد بسیار
با فودی نوشش فویم نم	قطره ز کم دیدن فویم نم
دزه که فود را بهد اکم نمرد	صح ز نان راه بخور شید بر
مهره کل کرد به پیشی فویل	کرد عقیقش ز بلندی سهل
کر کندت لطف کسی منفعل	بادم آبی کندت تا ز دل
جون ز نگویی شده حاضرش	تا بقیامت میر از خاطرش
قرص جوی هر که بند از دست	هم نمک خوان و قاسار دست
اندک اگر رنج شوی تا کمان	حق نمک کم نمکی از میان
لطیف نماید جو یکی هر دست	در هر نوشش کند حرمت
فرض بود راستی انجاشتن	دست و دل و دیده کرد استن

هر چه ز از تو مشوش دل پذیر	هر چه تو نهاد پیش از خاک گیر
زرم سخن کوی باد در پدر	آیت افسوس لکهار بیکو
باب یقین کو که در هر زمان	در حق شخصی نمکی بدکان
اجتناب گفت من الظن حق	تا بتوانی وزن از ظن نطق
در پس مردم سخن از دم بدست	غیبت اگر مکنی و کرم بدست
انجی نیاری بر بخشش باز گفت	در عقبش نیت و ابار گفت
خوار بین مردم سر کوی کس	چشم قدرت معنی بوی کس
و هر پر از آفت بران بود	پشت کین گاه هر بران بود
هر که کند جلوه بر بر قبا	در نظرت پاک نماید عبا
کر نشوی معتقد او به بود	مگر او نیز مشو زود بود
جون نمکی فرق جدید آگین	نی بخشش نفی و نه تحسین کن
گاه بود و بر پرده نشین	زشت بخاری بود تا زین
خانه پذیرار همین بخشش	کس بود و تو شریکی بخشش
سایه مگیر از سر همسایگان	خیر طلب بر در همسایگان
رد مکن از خاک در اعتبار	حاجتش از نیز توان برار
روز قیامت که به بر آید	پشت از بر بخشش میاید نیت

صفت دوم با بر داشتن و بر لوح دل نقش و صفت پنجم



شاکلین باز شهبای وصل  
 چیه نشن انتفایت طوز نکو  
 بسته زبان حیرت من دل بند  
 داده خدایش عطا علی است  
 باز جوهر کشت از آن سیرکاه  
 دید ز راه و روشش امل کار  
 از سبب حزن و زبون حال  
 داشتم از آتش دل شعله  
 کفتمش ای قیده دار شکی  
 خار بدل دارم ازین بکوشا  
 بر در این باغچه پیرهن  
 باده من صاف کن در نفور  
 شهری و بیکانه درو ارجمند  
 شهر حق و پر فیض غریبان شهر  
 بر قیاس کن خوش شای حق  
 گفت که ای زار و خراب  
 سلک این خانه بودی متاع

کرد دل زار تمنای وصل  
 سر بگردان تفکر و رو  
 تازه و تر باغ و بهارش فکر  
 کشت که عالم کفش بدست  
 کرد بجا الم ز ترحم نگاه  
 در رخ زردم ز کدورت غبار  
 کرد سوالم بنکو تر سوال  
 کردمش از دست خودان کل  
 مرهم ریش جگر خستگان  
 نیست حضورم بود در دشتان  
 خار نماید کل من در نظر  
 جنس من از زان و خردار  
 شهرش آرزو دل و درمند  
 اهل وطن بجز غریبان شهر  
 بدل که کرد ز درخ نطق  
 عادت این ملک چنین آمده  
 نیره بود پای چراغ از شعاع

افش این قوم درخند نیست  
 بین که چسان رشته ز چرخ قید  
 روبه بیابان شده کم از نیا  
 صومعه هایش ز کران ناکران  
 هم وطن نیست موادار او  
 یکبشی اعیان نکر و ندجمع  
 خشتی اگر اوقند از آن بنا  
 بانی این ملک چنین داد شرح  
 خاک بنیال الم بختند  
 قسمش این آمده از ماضی  
 زان بود از بهر صغیر و کبر  
 بند درین واقع مسموع دار  
 شکوه روایت ز دست رفیق  
 دشمنی خصم ز دل نیست  
 آب درین کوزه ظهور شایب  
 داد کنی اگر یکس از داورا  
 لعل ترا دیده بختان باشد

مستحق رحمت نبیند نیست  
 سلسله جنیان صفت چند  
 شهر را کرد و دهم شهر بان  
 بجز از زمین و غیره اگران  
 رو بجا این دیو و دیوانه  
 بر سر خاکش نوز و زنده  
 بیکس آن خشت نماند بجا  
 بار و برش بکنند طرح  
 خون عوض آب در بختند  
 آب و هوایش کند این اقتضا  
 راحت او اندک در رحمت  
 خاطر این تفرقه مجموع دار  
 رنجش خاطر نبود در طریق  
 این زبان از ده درو نیست  
 زهر درین کاسه از شهد نایب  
 فرق چه باشد ز توانا و دگر  
 کوفتش نام نه امل رشک



روایت از پیرزادگار

و اندر صوم که خوش باد خاک	هر دوش از مغفرت فی پاک
از نمان عجب از اعجبی	کرد بمن طرفه حکایت شبی
گفت که یکبار در راه حجاز	بود مرا همراهی در جواز
راست میان دو حرم ناکمان	پیر زن از طرفی شد عیان
نقد جوان شده پیر و پیر	چون فلک از دور زمان گزشت
روی بکار کرد و آمد و کج	سألی کرد ز ارباب حج
عاجی از راه دوره خویش	مشت و می گفت بمقتضای زن
کرد زنک سرخ شده چون شفق	از سر افلاص دعای که حق
دفع کند شر طوالم از تو	کور شود دیده ظالم از تو
صاحب جان را ازین ماه	باز چنین کرد که من این دعا
چند ماه از دل بلب آوردم	که به کنان روی بخت کردم
بچ نکر و بعد از راه وصول	دعوت من در حق ظالم قبول
مینست در و ز اجر از غیر کی	دو دلم را اثر سیر کی
سر قد ز نهاله ز تن میرسد	پشترک ظلم بمن میرسد
گفت که زاد تو نیاید مرا	خیر جو تو بنده نشاید مرا
چون نکند دفع دعایت کند	رزق تو ما را نبود پسند

کام دل از حق که بدو خواست	ناوک نغزین بهدف اربیت
ذات تزیید بش گفتش	بنده حق نیستی ها گفتش
صاحب دعوت بهوای رجا	کوه کرازا بکند کر رجا
اوج سمار از زمین کوهین	کوی کن حای بریز زمین
آنکه بنا شیر زانند کن	مردن او خوشتر از زمین
داد به پیش ده مرد و برشت	رو بسوی باد به کرد و برشت
رزق رسانا بر توان صدق	نان جویشی می از توان نقا
کج توقع جو برافروزش	لقمه هم سرد مکن زوریش

حکایت

موسی عمران سخن آرای طور	آنکه شدش مقبوس از ناله نور
کرد سوالی ز شکر خد خویش	یکره از الفاظ خداوند خویش
گفت بهم عمر ز نوع بشر	بچ یکی مرست ز من خویش
گفت بی جان و جهان اوین	هست یکی تن علفان سرین
کش نبود غافل از فکر من	نیست تهی کفیس از فکر من
کرد کلیمش هوس یافتن	بای رسر کرد بهشت یافتن
چون بر منزل او بر گشت	دید یکی کرده شمشیر بدشت
ساخته در یک وطن از غنا	بی نظر روشن و دل و سدا



یافته از عمر مطول نوید	ابرو و مژگان و محاسن سفید
در فرخ از شکر حواریات شکر	وروز با نشیمن دهم شکر شکر
کرد بوالش کنه این خوشتر	این همه شکر ز کد امین تو
همچو در گمانت نه مشک و نه زر	نی بیرون پا و نه پنا نظر
نیم تنش شکر گمان در حواریات	گفت که ای صاحب ای صواب
چون نگویم شکر که آورده ام	داشته در دست چنین زنده ام
تاب ندیده تنم از تاب خور	شیر و پلکم برساند ضرر
بر تنش آسب نیاید گزند	کردم و مانم برساند گزند
کرده موکل ملکی را بمن	مرغ هما پیکر طایوس تن
از گرم و مر حمت بی شمار	میرسدم رزق ربوی بسیار
پخت و با پخت ام آسان ده	از دهنش خود دید نام بند
موشش آیین جوید از یقین	کرد بان رای نهر آفرین
گشت از ان عهد و وفا غدا	رو بسوی طو ز د آنک راه
ایرکن سنال باکین تو	منزه بر آورده که ای راه رو
نام چه دارم چه کس میبوی	سوی که زمینان لبوس میبوی
گفت که بوسایم و بویای تو	رو بجا ایم بمناجات طور
حامد الای خدای کریم	جرعه آبی طلبید از حکیم

79

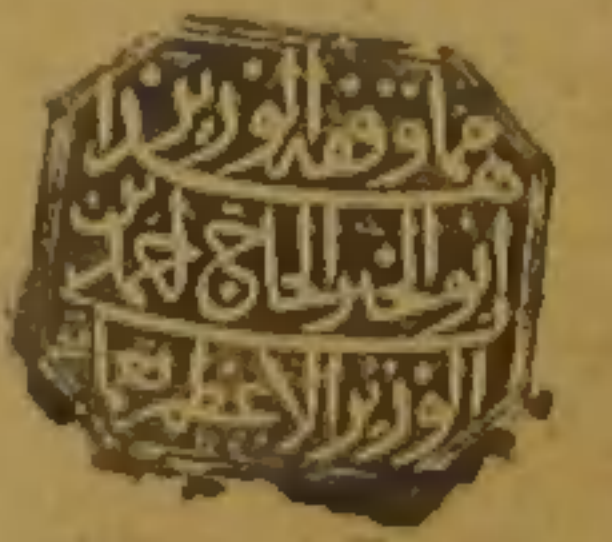
کر و ترو و بطریق صواب	تازه دلش یافت بیک چهره
پس شد از اینجا و پس از چند روز	باز که ز کرد و بان و لغو و زور
دید شده طعمه شیر تریان	مانده دران دهنش از گوشت
باز جوشد جانب طو رش و جوع	گشت سوالش خوار و جوع
گشت جو بر غیر منش التی	من در شکرش زنده نیستم
گفت خدا تا ز منش فرات	هر چه دلش فرات ز من است

**در خانه کتاب گوید**

شکر که این نامه فرخنده نام	قصه بسایند بجزم کلام
از رشحات قلم مشک پر	گشت هوای سخنم نافه ریز
نکته دل داو نسیم باغ	کردم از ان بوی معطر دماغ
طبع هنر کرد و دلم سود برد	راه بس منزل مقصود برد
خوف بجان داشت کلمه کش	دغدغه ما بر وز قطع برش
لطف خدا بد رقه راه شد	رفتن این راه بد لغو او شد
نظم ترکیب سلا تر نفیس	طرز دل آویز و عبارت سلیس
چاشنیش خسته دلا زرا جوید	داروی تلخش شکر آفریند
بهر مریضان سخن در سبیل	است در و درج شفای علل
موعظها مستعانا قبول	اکثرش آیات و حدیث رسول



شرح عبارات عیان در کتب	بر همه فهمیدن معنی قریب
صنعت شعری بسیار گشته ضم	معنی بسیار بالفاظ کم
بخش گشته غلط از راست	وزن کردن با شش میزان درست
فول اینهاست قبول قلوب	قافیه مانیز بری از عیوب
طریقه مقالات بوجه صحیح	نقل و حکایات سراسر تلخ
نیست در مصرع که حکایت	آمد معروف مجهول حقیقت
کریمه جویند به شتاب	سکتہ بیکی نتوان یافتن
خفته که اندر نظر گشته سنج	نیست بمقدار کم از پنج کنج
جستن از شرف آمد مرا	کنج نخست کف آمد مرا
بار خدا یا بخداوندیت	از حسب بی زن و فرزندیت
کنج خستم جو کشودی بروی	فتح ذکر با بکن از چار سوی
طبع مرا اگر رسد یاور	یاور و یاری بخن کسری
چار ذکر را به بیان آورم	خفته دیگر بمیان آورم
داد سخن داده باندیشه ما	کار رسانم به بندیشه ما
یافت ازین جام اسیری	رو بمن از عالم معنی زدور
در نظر دانش بر او سپر	خواستن بمن نیک خود را نظیر
بس دراز الماس سخن نغشته	کر به از آن نیست ز کمر گشته



باین سخن راست که سرچین شد	از سخن حق نتوان در پیچید
یاور اگر نیت با بیل نمیز	ایکم آن کوفت عین کوشیز
ثبت جوشد خواستم از اهل از	نام باین نام بگویند باز
صدر نشینان صف افتاد	منظر ابرار نهادند نام
بود ز بخت شده باو قریب	نصد و پنجاه و چهار ازین
ای دل ازین قصه پاکدیرم	روی با تمام سخن آوریم
دست بر آورده کنیم اختیار	ختم سخن را بدعا اذکار
از گرم و رحمت خود ای که	در قدم پا داشت دین پناه
خوشدلی ده بجایان تمام	امن و امان بخش خاص تمام
باز کن از دیده زخیل همه	جانب شمس بطیفیل همه

روز قیامت که شود شهادت  
 باینی و آل بکن شهادت

در تاریخ نهج جادی الاول  
 سده هجری و بیستمین سال  
 ۹۷۵

دستم بر رخاک جو نهادن تباہ  
 باری بیاد کار بماند فطیما



این کتاب



٧٠  
صاحب القصر  
صاوير



١٣٤٤  
١٦٨٥  
١٦٨٥  
١٦٨٥

١٥٨  
١٥٨  
١٥٨  
١٥٨

١٥٨  
١٥٨